اثر ابوالقاسم حالت

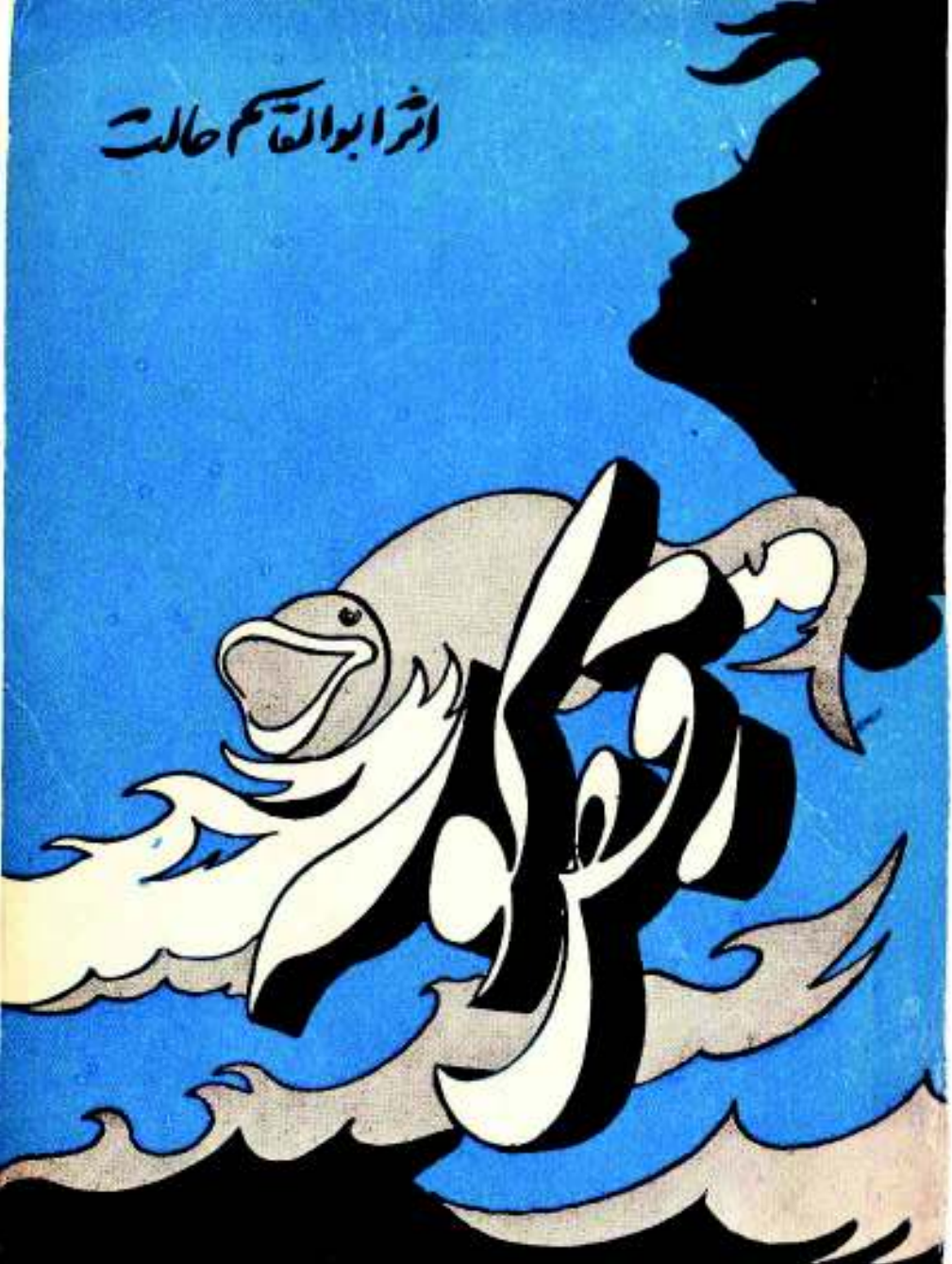

مجموعه ۲۰ داستان شیرین و کوتاه

رقص کوسه

بیست داستان کوتاه و شیرین

اثر

ابوالقاسم حالت

مرکز فروش : بنگاه مطبوعاتی صفی‌علیشاه

۱۳۳۳

مقدمه

داستان من و ملا!

شنیدم ملانصرالدین یك روزعده‌ای ازاطفال را دید که درسر کوچه نشسته مشغول خاکبازی هستند. گفت:

« بچه ها چه نشسته اید که درکوچهٔ بالائی بار الاغ برگشته، تمام سیبهایش بزمین ریخته، بدوید وغارت کنید!»

بچه‌ها بشنیدن این مژده، کارخودرا رها کرده، بطرف کوچه‌ای که ملانشان داده بود دویدند. کمی بعد، « ملا خودش‌هم دنبال آنها شروع بدویدن کرد. گفتند: ملا، تو دیگر چرا پی سیب میدوی..؟ خودت که میدانی دروغ گفته ای..!»

جواب داد: «ازبس بچه‌ها تنددویدند امر بخودم هم مشتبه شده و گمان میکنم حقیقتاً سیبی درکاراست!»

منهم اززوزی که شروع بنوشتن این داستان ها کردم یقین داشتم نه نویسنده قابلی هستم، نه با اسلوب داستان نویسی امروز آشنائی دارم. ولی ازبس دوستان و آشنایان دروغ یا راست، ازین داستانها تحسین کردند بشك افتادم و باخود گفتم شاید واقعاً آثاری که بنظرمن ناقابل است در

نظر دیگران قابل مطالعه باشد مخصوصاً اینکه کتباً هم گاهی کسانیکه هیچ مرا نمیشناختند تشویقم میکردند .

لذا از آنجاکه گفته اند : « هرچیز که خوار آید ، یك روز بکار آید » این داستانها را جمع ونگهداری کردم تا اینکه بنگاه مطبوعاتی صفیعلیشاه نسبت بچاپ آنها شوق و رغبتی نشان داد .

چون هنوز نمیدانم این داستانها مورد پسند واقع میشود یانه ، منباب امتحان از میان آنها بیست داستان را انتخاب کرده بدینوسیله از نظرشما میگذرانم .

اگر آنهارا نپسندیدند ، چون، مخصوصاً درین عصر ممکن است کتب غیرمفید و بی مغز زیاد خوانده باشید ، لطفاً این یکی راهم از آنها حساب کنید وجرم حقیر فقیر را بذیل عفو بپوشید .

اگرهم پسندیدید برای من چه ازین بهتر...؟ زیرا بعقیده من بهترین پاداش اهل قلم آنست که آثارشان مورد قبول اهل ذوق واقع شود. پسند خاطر شماهم بهترین وسیلهٔ تشویق من خواهد بود که بانتشار جلد دوم آن نیز اقدام کنم .

بخوانید وقضاوت فرمائید .

ابوالقاسم حالت

«اگر بردیدهٔ مجنون نشینی
بجز زیبائی لیلی نبینی»

دوربین عکاسی

صبح جمعه ساعت هفت «گیتی» ازخواب بیدارشد . همچه که بفکرش رسید امروزجمعه است ازشوقی که داشت غلطیدن دررختخواب رافراموش کرد وبیدرنك ازتخت پائین آمد . سروصورت را شست صبحانه راخوردو پشت میزتوالت نشست . زلفهای طلائی خود را بدقت شانه کرد. صورت خود راآنطور که باب سلیقه‌اش بودآراست. یك بلوزسفید ویك دامن سرخ بتن کرد و دوباره شانه را برداشته مشغول شانه کردن زلف خود شد. مغزش درتمام این مدت متوجه «شاپور» بود. دقیقه‌ای ازخیال او منصرف نمیشد . شاپوررا دوست داشت. درعالم خیال بااو روبرو شده بود. با او حرف میزد ومیخندید . شوقی درخود احساس میکرد. اما گاهی چیزی بیادش میافتاد وبرروی آن شوق پرده کدورتی میکشید . بهمان اندازه که گیتی به‌شاپورعلاقمند بود شاپوربه عکاسی‌علاقه داشت. گیتی همینکه بیاد دوربین عکاسی اومیافتاد پکرمیشد . باخود میگفت : چیزغریبی است این بچه هیچ چیزعلاقه ندارد جز بعکاسی . یعنی میشود که امروز دوربینش را همراه نیاورد..؟! نه ، اودوربینش بجانش بسته ، چطورممکن است آنرا فراموش کند!؟

ساعت نه شد. گیتی لباس پوشیده حاضر بود. قرار بودشاپور بیایدو واو را باخود بگردش ببرد . ده دقیقه گذشت وشاپور نیامد. درین مدت گیتی چند مرتبه جلوی آئینه رفت وسراپای خود را وراندازکرده چندبار

عرض وطول اطاق را قدم زد. نه و بیست دقیقه .. یواش یواش نه‌ونیم‌شد. گیتی کم کم کاسهٔ صبرش لبریز گردید. ازخانه بیرون آمد. واردخیابان گردید. داخل دواخانه‌ای شد و به شاپور تلفن کرد :

ـ شاپور؟ توئی ؟ الان نزدیك ده است مگر یادت رفته..؟

ـ اوه ، گیتی ، من خیلی معذرت میخواهم یادم نرفته. فقط چیزی که هست این دوربین پیچش هرزشده ودرست فیلم را نمیگرداند. تاحالا مشغول درست کردن دوربین بودم . نزدیك است درست شود.

ـ حالا یکروز دوربین همراه نیار. مگرچطور میشود. ؟!

ـ عجب ...! مگر نمیدانی من چقدر به عکاسی علاقه‌مندم ... اگر دوربین نباشد فائدهٔ گردش چیست ..؟! ازدیدن هم چه لذتی میبریم ..؟!

گیتی ازشنیدن این حرف رنگش پرید . بغض گلویشرا گرفت. می‌خواست گوشی را گذاشته برود وقید اورا بکلی بزند. امادید اورا بیشتراز آن دوست دارد که بتواند باین سادگی ولش کند این بود که با صدای گرفته ولرزانی گفت :

ـ بالاخره من چکنم ..؟ چقدرمنتظرتو باشم..؟!

ـ گوش کن .. همین الان تاکسی سوارشو بیا منزل ما. تا توانجا برسی دوربین هم درست شده . ازهمین‌جا حرکت میکنیم.

گیتی قدری از خشمش کاسته شد. از دواخانه بیرون آمد ویکسر تاکسی گرفت وبخانه شاپوررفت.

ـ این دوربین هنوز درست نشده ..؟

ـ نه ، الان درست میشود. چه عجله‌ای داری ..؟

ـ آخراین یك روزجمعه هم نصفش اینطوری تلف شد . نزدیك ظهر است، دیگر کجا میشود رفت .

ـ چیزی نیست . ما اگر دوساعت هم بگردیم که بتوانیم از ده‌تا منظره خوب عکس برداریم کافی است. ماغیرازاین کاری نداریم ..!

بالاخره درحدود ساعت یازده هردوازخانه بیرون آمدند درحالیکه هردوناراضی بودند، گیتی ازاین جهة که جمعه‌اش تقریباً بهدررفته ، شاپور برای اینکه دوربین آنطور که دلش میخواست درست نشده !

سواراتوبوس شمیران شدند . ماشین قریب یك میل ازجاده را طی کرده بود که شاپور به گیتی گفت : «اوه ، ازبس توعجله کردی یادم رفت

فیلم بخرم!» آنگاه رو بشاگرد شوفر کرده داد زد : نگهدار آقانگهدار.
اتوبوس ایستاد. شاپوراز جا بلند شد. گیتی هم ناچار دنبال اوراه افتاد. هردو پیاده شده بطرف دیگر جاده رفتند ودر اتوبوسی که بشهر میآمد سوار شده سر چهارراه مخبرالدوله پیاده شدند و بطرف لاله‌زار رفتند که فیلم بخرند. شاپور کوچکترین توجهی به گیتی نداشت. تمام حواسش متوجه دوربین وفیلم بود. گیتی از بی اعتنائی اوسخت عصبانی بود. چند مرتبه تصمیم گرفت که بی خدا حافظی وسط راه ازو جدا شود ولی نتوانست دل خود را باین امرراضی کند.
ساعت یك بعدازظهرهردوخسته و گرسنه درمیدان تجریش ازاتوبوس پیاده شدند. برای نهار به مهمانخانهٔ ایران رفتند. شاپور باتمام خستگی که داشت در صرف نهار خیلی عجله بخرج میداد و میگفت : میترسم هوا تاریك شود ودیگر نتوانم عکسهای خوب تهیه کنم!
آنروز بگیتی خیلی بد گذشت کاملا برعکس آنچه صبح خیال میکرد شاپور برای اینکه منظره‌های خوبی جهة عکسبرداری پیدا کند او را از این تپه بآن تپه و ازاین مزرعه بآن مزرعه پیاده دنبال خودمیدوانید بطوریکه عصروقتی برای مراجعت بشهر سوار اتوبوس شدند گیتی کاملا قیافهٔ مریض را بخود گرفته بود. برعکس شاپور خوشحال بود که توانسته از چند منظره دیدنی عکسبردارد!
وقتی میخواستند ازهم جدا شوند، شاپور گفت : امروز خیلی خوش گذشت! اینطور نیست ...؟ ولی توخیلی خسته شدی. مثل اینست که از پیاده‌روی خوشت نمیآید. گوش کن. فرداشب باهم بسینما میرویم. این دیگر پیاده روی ندارد. چطور است ..؟
گیتی میخواست پیشنهاد اوراقبول نکندولی فکر کرد که شاپوردرسینما دیگر دوربین عکاسی همراه نمیآورد. ممکن است بتواند در راه سینما تا اندازه‌ای با او درددل کند. این بود که گفت :
بسیار خوب فردا ساعت پنج ونیم منتظر توهستم.
ازهم خدا حافظی کردند. گیتی خسته بخانه آمده لباس خودرا در آورد. روی تختخواب افتاده بفکر فرو رفت. با خود گفت : واقعا من چقدر دیوانه‌ام. آخرچرا بکسی که هیچ بمن علاقه ندارد دل بسته‌ام. من تاکنون هیچ جوانی را اینقدر خشك و بی احساسات ندیده‌ام که تا این

اندازه نسبت بیك دختر بی اعتنا باشد . اگر از زن بدش میآید پس چرا کاری کرد که با من آشنا شود ؟ چرا مرا بگردش و سینما دعوت میکند ؟ اگراز من خوشش می آید چرا اینقدر نسبت بمن بیعلاقه است ؟

ناگهان مثل اینکه یکی در گوش او گفت : علت بیعلاقگی او بتو علاقهٔ شدیدی است که بعکاسی دارد . اودرراه این علاقه همه چیز وهمه کس راهیچ میشمارد . حتی تورا . همینطور اگر بتو علاقمند شودحاضر است همه چیزرا درراه توفدا کند حتی عکاسی را .

گیتی باخود گفت... اگر بمن علاقمندشود ... اماچطور؟ چطورمیتوانم اورا بخود تااین درجه علاقمند کنم ...؟

فردا ساعت پنج ونیم شاپور پیش او آمد و اورا ازخانه بیرون برد . درراه باو گفت : قبلا بعکاسخانه سری میزنیم که ببینیم فیلم دیروزچطور ازآب در آمده خیال میکنم تمامش خوب چاپ شده باشد !

عکاس بشاپور گفت : عکسها برای ساعت شش ونیم حاضر میشود .

گیتی رو بشاپور کرده گفت:خوب بسینما میرویم وازسینما که برگشتیم عکسهارا میگیریم .

ولی عکاس گفت : ماساعت هفت مغازه را میبندیم . شاپور گفت درین صورت وقتیکه ازسینما برمیگردیم مغازهٔ شما بسته است . آنگاه رو بگیتی کرده گفت : چه اهمیتی دارد . سینمارا میگذاریم برای یك شب دیگر ! امشب قدری درخیابان قدم میزنیم تا ساعت شش ونیم عکسهارا بگیریم !

قدری باهم در خیابان قدم زدند . تفریح خشك و سردی بود . شاپور مثل تریاکی که تریاکش دیرشده باشد خمارو افسرده بود . بالاخره ساعت شش ونیم شد وعکسهارا گرفت کاملا شنگول شد وسرحال آمد باگرمی مخصوصی گیتی را بخانهٔ خود برای شام دعوت کرد. گیتی هم باقدری نازقبول نمود . تاکسی گرفتند و براه افتادند . درراه شاپورعکسهائی راکه روز جمعه گرفته بودند بگیتی نشان میداد و با حرارت دراطراف زیبائی آنها صحبت میکرد .

بخانه رسیدند . پس ازصرف شام گیتی انتظار داشت که از شاپور حرفهای دلپسندتری بشنود ولی او آلبوم عکسهای خودرا آورده پیشش باز کردو تاساعت ده چشم وگوش او را وقف دیدن عکسها و شنیدن شرح و تفصیل آنها نمود . ضمن این سیاحت اجباری گیتی متوجه شد که شاپور عکس بعضی دخترها راکه خودش انداخته باو نشان میدهد. و اندام و رخسار آنها را

بی‌نهایت زیبا میشمارد . بیادصورت خود میافتاد و می‌دید خودش دختری است که ازبعض آن دخترها خیلی زیباتر است . پس چرا شاپور بزیبائی او توجه‌ندارد ؟

کم کم باین‌حقیقت پی‌برد که‌چشم شاپورفقط ازپشت دوربین عکاسی متوجه زیبائی میشود . او زیبائی صورت را باید روی عکسی که خودش انداخته ببیند .

تماشای آلبوم تمام شد . گیتی برخاست که‌برود . شاپور بااوبیرون آمد که اورا تادر خانه‌اش برساند . در راه با هم قرارگذاشتند که جمعهٔ دیگر باهم بشمیران بروند . روز جمعه درشمیران گیتی یك‌دقیقه ازدوربین شاپورغافل نشد . شاپور ازهرجا که میخواست عکس بردارد گیتی‌هم‌خودرا واردصحنه میکرد و در مقابل دوربین قرار میگرفت بطوری که تا غروب تمام دوحلقه فیلم اورا وقف عکسهای‌خود ساخته بود .

سه‌روزبعد شاپور بخانهٔ گیتی آمد . عکسهایش‌را نشانش داد . یك سری از آنهارا هم باو بخشید آنگاه قدری درصورت او خیره شده گفت: گیتی راستی تو خیلی‌زیبا هستی‌من تا بحال آنطور که باید و شاید متوجه زیبائی تونبودم اما بعد ازظهور وچاپ فیلمهاهرچه بیشتر بعکسهایت‌نگاه کردم زیباتر بنظرم آمدی . گیتی باور کن از دیدنت سیر نمیشوم . مثل اینست که دلم‌میخواهدهمیشه باتو باشم .

از آن ببعدشاپور هرشب‌بسراغ گیتی‌میرفت و باواظهارعشق مینمود شب‌جمعه با اوقرارگذاشت که‌جمعه اورا بشمیران ببرد . گیتی گفت :میآیم ولی بیك‌شرط . یا من یا دوربین‌عکاسی .

اگر مرا میخواهی دوربین نباید همراه بیاوری . شاپور قبول کرد وروزجمعه دوربین خودرا همراه نیاورد . چند روز بعد هم باو گفت : گیتی با اجازهٔ تو دوربین عکاسی‌رافروختم وباپولش یك‌حلقه برای تو خریدم. حلقه نامزدی را از جیب در آورده در دست اونمود و رویش را بوسید .

شریك دزد

یکروز صبح ازخانه بیرون آمدیم ودیدیم دراغلب روزنامه‌هاخبری منتشرشده که «پریشب در یکی ازخانه‌های شمال شهردزدی عجیبی اتفاق افتاده است . ساعت یك بعد ازنیمه‌شب . مردی بقصد سرقت ازدیوارخانه شماره ۵۱۰۰ بالارفته وهمینکه وارد خانه میشود اهل خانه اورا دستگیر نموده تحویل پلیس میدهند . کلانتری بهویت دزد پی میبرد معلوم میشود این شخص طهماسب ج ... مدیر کل ادارهٔ ... میباشد ! .»

ازخواندن این خبرهمه مات و مبهوت ماندیم . طهماسب از رفقای دیرین وشیرین مابود . اغلب مـا اورا خوب میشناختیم . ممکن بود دزد «پشت میزی» باشد ولی امکان نداشت همچوآدمی برای آفتابه دزدی‌حتی جواهردزدی شب داخل خانه مردم شود .

چنانچه وظیفه‌دوستی‌ایجاب میکرد برای استخلاص او کوشش کردیم تا اداره آگاهی را از بیگناهی او آگـاه ساختیم و ازگـوشه زنـدان بیرونش آوردیم .

ازو پرسیدیم : «خوب رفیق . حالا بگو ببینیم آیا واقعاً تویك بعد از نیمه شب از دیوار خانه مردم بالا رفته بودی ؟ «گفت : « بله» پرسیدیم «چطور؟» گفت : گوش کنید :

بطوریکه‌میدانید من زن ندارم‌وتنها هستم . درخانه بجزمن و کلفتم کس دیگر نیست . کلفتم چون دخترش مریض شده چند روزاست اول‌غروب برای پرستاری اومیرود . اینست که من مجبورم بیرون ازخانه شام بخورم. شبی که صبحش خبرمن از زندان بگوشتان رسید ساعت ده بخانه آمدم و

چون شام خورده و خسته بودم لباس را درآوردم و برختخواب رفتم . در حدود ساعت یازده بود که از اطاق مجاور یعنی اطاق مهمانخانه صدائی بگوشم رسید. آهسته ازرختخواب بیرون آمدم وازپشت شیشه مشغول تماشای داخل اطاق مهمانخانه شدم . تهمانده های نورچراغ برق از کوچه بداخل اطاق افتاده پرتو ماهتاب هم بآن کمك نموده اطاق را روشن کرده بود ، بطوریکه خوب میتوانستم داخل اطاق را ببینم . مرد تنومند غول پیکری مشغول جمع کردن اسباب اطاق بود . ازمشاهده دزدی باین گردن کلفتی اندامم بلرزه افتاد . خواستم فریاد بکشم ترسیدم قبل ازاینکه همسایه ها بکمکم بیایند دزد باپنجه‌های آهنین خودگلویم را بگیرد و بسایك فشار کاملاخاموشم کند ! خواستم ساکت باشم و بگذارم هرچه میخواهد ببردولی نتوانستم خودرا راضی کنم که مقدار زیادی اشیاء قیمتی بمفت ازدستم رفته باشد . ناگهان فکری بخاطرم رسید . گفتم خوبست منهم خود را بصورت دزد درآورم وظاهراً بااوشریك شده همراهش بروم . درراه اورا به پلیس معرفی نمایم و گرفتارش کنم . این بود که یك کت وشلوار کهنه پوشیدم . پتوئی هم ازروی تختخواب برداشته آهسته بزمین پهن کردم ومقداری اثاث هرچه دستم آمد از کهنه و نوو گران قیمت وارزان قیمت ، توی آن ریختم و بدوش گرفتم. درست همانموقع که دزد ازاطاق مهمانخانه باکوله پشتی خود واردحیاط شد منهم جلوی روی اوسبز شدم. نگاه وحشیانه‌ای بصورتم انداخت ولی من قبل ازاینکه حرفی بزند یاحرکتی کند انگشت بلب گذاشته آهسته گفتم : «هیس.....» وبدرحیاط اشاره کردم یعنی منهم همکارتوهستم بیا زودتر بیرون برویم . اووقتی دید منهم دزد هستم نگاه تحقیرآمیزی بهیکل نازك وقلمی من کرد و بی‌اینکه حرفی بزند جلوافتاد. منهم ازعقب اوروانه شدم. آهسته درحیاط را باز کرد. هردو بیرون رفتیم .

اوچنانکه رسم دزدان است! از کوچه های خلوت عبورمیکرد درین کوچه ها هم متاسفانه نه پاسبان ونه غیر پاسبان . هیچکس را ندیدم که ازاواستمداد کنم . هروقت راهی بنظرم میآمد که راه نجات باشد ومیگفتم «ازاین راه برویم.» غرشی میکرد ومیگفت : «حرف نزن بیا!» من هم ناچارازواطاعت میکردم و باقدمهای لرزان کورکورانه پیروی مینمودم . تا رسیدیم بهمان خانه‌ای که خبرش را شنیدید . دزد نگاهی بدیوار خانه کرد و گفت : «تکه چوب‌تراینجاست.» آنگاه کوله پشتی خود را درپای

دیوار بزمین گذاشت وپنجه های کلفت وزمخت خود را درهم کرده برایم قلاب گرفت و گفت : «معطل نشو، برو بالا» من دیدم کار بدجوری بیخ پیدا کرده میخواهد مرا راستی راستی بدزدی وادار کند ! گفتم : «من قلاب میگیرم تو برو بالا» یك مرتبه مثل ببر درنده درصورتم خیره شدو باخشونت گفت : «خفه شو، بجنب !» دیدم خیر. اگر کمی دیر بجنبم خفه‌ام میکند بالاخره پا راروی دست او گذاشتم وازدیوار بالارفتم . وقتی بالای دیوار رسیدم باهمان لهجهٔ خشن آمرانه گفت : «ببر پائین» من مثل کسی که تحت تاثیر قوه «هیپنوتیزم» واقع شده باشد . بااطاعت محض دستور او را اجرا کردم همینکه داخل خانه پریدم سك قوی هیکلی شروع به واق واق کرد. واق واق سك همان وبزندان افتادن بنده همان ...! موقعیکه من گرفتار شدم دزد اصلی تمام اموال مرا برده بود اموالی که نصفش را من احمق تانیمه راه همراهش بردم، بی اینکه اجرت حمالی دریافت کنم !

«گربه‌را درحجله باید کشت . . !»

خانم ویلن تمرین میکند!

«اکرم» ، نامزد «سیامك» دوشیزه‌ای زیبا وطناز و متجدد بود . بموسیقی علاقه زیادی داشت و مدتی بود که ویلن مشق میکرد . سیامك هروقت‌پیش اکرم‌میرفت که اورا با خود بگردش ببرد قریب دو ساعت در اطاق مهمانخانه معطل میشد تااکرم مشق ویلن را تمام‌کند وراه بیفتد . سیامك ، عاشق دلخسته درین مدت مجبور بود علاوه بر تلخی انتظار که «اشدمن‌الموت» است‌صدای ویلن گوشخراش این‌ویلن زن‌ناشی را هم‌تحمل کند و بروی‌مبارك خود نیاورد ، اینکه سهل‌است گاهی وادار میشد برای خوش‌آمد اکرم ازویلن زدنش با آب وتاب‌تعریف‌هم‌بنماید ! معذلك از آنجا که‌هنوزاول عشق بود ومهرومحبت شدید چشم اورابسته‌بود اینطورچیزها را ندیده میگرفت .

یکی دو ماه بعدهم که عقد وعروسی آنها صورت گرفت . و بـرای گذراندن ماه عسل یك‌مسافرت یکماهه کردند ، باز سیامك‌مجبور بودویلن همسرعزیزش را بشنود و جیك نزند .

گاهی که‌از صدای‌زرزر آن‌بسر درد میافتادتصمیم میگرفت‌هرطوری شده باکنایه‌و اشاره بخانم بفهماند که از دست وپنجه لطیفش چه صداهای کریهی صادرمیشود ولی همینکه نگاه بچشمان‌شهلای او میکرد از تصمیم خود صرفنظر مینمود و دلش نمیآمد بایك حرف نیشدار دل نازك معشوقه نازنینش را جریحه دارسازد .

ماه عسل کم کم بپایان رسید ، آتش عشق و شهوت رفته رفته فرو نشست هر دو بشهر برگشتند . خانم بکار ، خانه و آقا بکار اداره مشغول شد : تلخی‌های زندگی بمرور پیش آمد و شیرینی‌های گذشته را از ذائقهٔ آنها محو کرد .

دیگر سیامك آن سیامکی نبود که دیگر گوشش بتواند ویلن اکرم را تحمل کند ولی کمافی السابق هرچه میخواست نارضایتی خودرا ازاین موضوع بچشم اکرم بکشد ضعف نفس یاعشق و علاقه یاچیزهای دیگر زبان اورا بند می آورد . گاهی نصفهٔ شب از خواب میپرید و میدید صدای اره آهن بر بگوش میآید . مثل این که دزدی مشغول قطع کردن کلون دراست .

اکرم ، که بیخوابی بسرش زده و نشسته ویلن مشق میکند . از این وضع خونش بجوش میآمد . ازغیظ دندانهارا بهم می‌فشرد ولی نمی توانست حرفی بزند .

اتفاقاً اکرم هم دربعضی موارد ازکارهای سیامك ناراضی بود و نمیتوانست برویش بیاورد . زیرا اوهم هنوز آنقدرها رویش درروی شوهر باز نشده بود . یکی ازنارضایتی‌های اوراجع بهیزم بود . اجاق های خانه آنها با هیزم میسوخت . سیامك یك خروار هیزم خریده و همه تر از آب درآمده بود . دودش بیشتر از آتشش بود و تا دو قطره آب راگرم کند شصت قطره اشك از چشم خانم درمیآورد .

اکرم هر روز تصمیم میگرفت که وقتی سیامك بخانه میآید صریح باو بگوید: من دیگر بااین هیزم‌ها نمی‌توانم غذا بپزم . یافردا صبح مقداری هیزم خشك تهیه کن یاظهر نهار خبری نیست !» اما عصر همینکه سیامك بخانه می آمد اکرم چشمش بقیافه خستهٔ شوهرش می‌افتاد ، دلش میسوخت و حرفی‌راکه برسرزبان نگهداشته بود دوباره فرومیبرد .

یکروز صبح سیامك پشت میز اداره مشغول کار بود که یکی از دوستان قدیمش بدیدن او آمد پس ازسلام و احوال پرسی ضمن صحبت سیامك راجع بویلن زدن خانمش بنای شکوه وشکایت راگذاشت و گفت هرچه سعی میکنم که بخانم بگویم لااقل جلوی من این قدر زرزر نکند رویم نمیشود ، دلم نمی آید خجالت میکشم ، خلاصه نمیتوانم حرفی بزنم .

دوستش که ازاو مسن تر و مجرب تر بود گفت : حالا که هنوز مدت زیادی ازازدواج تو نگذشته این رادانسته باش که زن حکم اسب رادارد .اسب خیلی

باهوش است ازهمان اول که سوار کار پا راروی رکاب گذاشت فوراً تشخیص میدهد که آن آدم سوار کار قابلی است یاخیر . اگر دید آدم قابلی است وخوب می تواند اسب را کنترل کند اوهم خوب سواری میدهد . ولی اگر حس کرد که سوار کار ناشی و مهملی است درهمان قدم اول چنان با مغز بر زمین میزند که بیچاره مخش دردهانش میآید . زن هم همین حال را دارد ، اگر میخواهی پدرت را پیش چشمت نیاورد باید از اول نگذاری که بضعف نفست پی برد و دندانت را بشمارد .

سیامك ظهر خسته و گرسنه بخانه آمد وهرچه بو کشید دید ازمطبخ بوی مطبوعی بمشام نمیرسد ، پرسید :

- نهارچه داریم ؟

اکرم باعشوه مخصوصی جواب داد :

- امروز نهار «حاضری» داریم !

- «حاضری» کدام است؟

- نان وپنیر وخربزه ، مقداری انگورهم از دیشب مانده !

- خانم نان وپنیر وخربزه که غذا نشد !

- چکنم ، امروز تعلیم داشتم ! معلم آمده بود تاظهر باهم سر پیش در آمد شور کار کردیم این بود که وقت نکردم غذا بپزم !

سیامك دید اگر ویلن خانم تا بحال گوشش را عذاب میداده حالا نزدیك است پایه زندگی اش راهم تق ولق کند فهمید که زن هرچه هم تحصیل کرده وهنردوست باشد اگر درست رفتار اورا کنترل نکنند مایهٔ درد سر است . در اینجا فوراً بیادحرف رفیقش افتاد که یکساعت پیش در اداره باو گفته بود .

زن حکم اسب را دارد ....

این بود که دیگر طاقت نیاورد و بالهجه آمرانه‌ای گفت :

- بالاخره من بانان وپنیر نمیتوانم سر کنم . من حتی برنج هم نمی توانم بخورم وتا گوشت نباشد سیر نمی شوم !

- فعلا امروز که گذشته ، گوشت برای نهار دست نمیدهد .

- تخم مرغ در منزل داریم یانه ؟

- تخم مرغ داریم ولی آن هم تا اجاق روشن شود خیلی طول میکشد

- اشکالی ندارد تخم مرغ هارا بیاور من خودم درست میکنم .

اکرم پیش خود فکر کرد حالاخوب موقعی است که تربودن هیزم را

بچشم سیامك بکشد . این بود که پنج تخم‌مرغ آورده باو دادو گفت : بیا این تخم مرغ . یکروزهم‌خودت بااین هیزم های‌ترغذا درست کن‌تا بفهمی من از دود این‌هیزم‌ها چه‌مصیبتی دارم .

سیامك تخم‌مرغهارا گرفته بمطبخ رفت و بفاصله پنجدقیقه با بشقاب نیمرو از مطبخ بیرون آمد .

اکرم تعجب کرد و گفت :

- باین‌زودی اجاق روشن شد ؟

- بله .

- منکه باور نمیکنم .

- می بینی که نیمرورا درست کردم . اتفاقاًچون‌حرارت آتش زیادبود قدری از سفیده تخم‌مرغ‌هم سوخته است .

- چطور هیزم‌های تررا باین‌زودی‌روشن کردی ؟

- اتفاقا هیزمش خیلی‌هم خشك بود بطوری‌که‌با یك کبریت‌فوراً روشن شد .

اکرم که خیال‌میکرد شوهرش معجز کرده بمطبخ رفت و دید هنوز شعله‌های آتش در اجاق زبانه‌میکشد و این‌ویلن‌اوست که سوخته وآنطور زودنیمرو را حاضر کرده است .

هم‌چشمی

فرنگیس و بیژن تازه با هم عروسی کرده ودرامورخانه داری‌خیلی تازه‌کار بودند . یکشب موقعیکه بیژن بمنزل آمد فرنگیس گفت : فردا سعی کن هرجا هستی ساعت پنج بعد ازظهرخودت را بخانه برسانی .

بیژن فردا من هزارکاردارم . برای چه ساعت پنج درمنزل باشم ؟

فرنگیس ـ برای اینکه من اقدس وشوهرش را دعوت کرده ام که بیایند و باهم دیداری تازه کنیم .

بیژن - عزیزم، مگر نمیدانی که آخر برج است و کیسه ته کشیده؟ حالا من از کجا خرج پذیرائی مهمان را روبراه کنم ؟

فرنگیس ـ ازین بابت هیچ فکر نکن ، زیرا آنها خودشان شرط کرده اند که غیر ازچائی چیزدیگری دربین نباشد .

فردا ساعت پنج ، دوجفت زن وشوهر دورهم نشسته بودند . جزچای هم چیز دیگری وسیله پذیرائی نبود . ساعت هفت موقعیکه اقدس و شوهرش میخواستند خداحافظی کنند بنوبهٔ خود فرنگیس و بیژن را در منزل خود دعوت کردند .آنها هم این دعوت را پذیرفته درروز موعود ساعت پنج بمنزل اقدس رفتند .

اقدس برای پذیرائی چای‌آورد . مقداری بیسکویت هم بآن اضافه کرد. دوباره فرنگیس و بیژن موقع‌خداحافظی اقدس وشوهرش را بخانه دعوت نمودند :

در راه فرنگیس به بیژن گفت : دیدی چه بد شد ؟ دفعه اول که ما اینهارا مهمان کردیم یادمان‌نبود که لااقل یك بیسکویت پای‌چای بگذاریم

و فقط یك پیاله چای آب زیپو بناف آنها بستیم . اینها مخصوصاً بیسکویت را بجای اضافه کرده بودند که بچشم ما بکشند و بما خانه‌داری را یادبدهند!

بیژن گفت : غصه نخور، این مرتبه که آنها بخانه ما آمدند تلافی‌اش را درمیآورم .

وقتی اقدس وشوهرش بخانهٔ آنها آمدند فرنگیس، هم چائی آورد هم بیسکویت هم مقداری شیرینی‌مربائی! درنتیجه اقدس وشوهرش تحریك شدند ودفعهٔ دیگر که نوبت پذیرائی با آنها بود چای آوردند با بیسکویت وشیرینی، ومقداری هم میوه بر آن مزید فرمودند !

فرنگیس و بیژن درصدد تلافی برآمدند و وقتی نوبت بآنها رسید شیر وچای و بیسکویت و شیرینی و میوه آوردند . یك بشقاب آجیل هم اضافه کردند !

اقدس وشوهرش برای اینکه بهترپذیرائی کرده باشند علاوه برچای وشیرینی ومیوه وآجیل دوسه بطری آب جوهم روی میز گذاشتند .

فرنگیس و بیژن موقعیکه میخواستند بروند این دفعه آنها را بشام دعوت کردند . ازین ببعد تنقلات عصرانه که وسیلهٔ پذیرائی بود بشام بدل شد . سوروسات شام را نیزهی بهمچشمی یکدیگرزیاد کردند . کارمشروب هم ازآب جو وعرق بکنیاك وویسکی کشید وکم کم داشت پای شامپانی هم درمیان میآمد .

شبی که نوبت پذیرائی با بیژن و فرنگیس بود اول غروب بیژن بخانه آمد . دید فرنگیس از زور زحمت خرد وخسته است . یك پا در مطبخ و یك پا در اطاق غذاخوری ، مرتباً با ظرفهای پر از پلو وخورش ومرغ وماهی میرود ومیآید! ازحال‌خانمش متأثرشد . فکر کرد با عایدی کمی که دارد چه خرج سنگینی بعهده گرفته است . یادش افتاد که درین دوماهه قریب پانصد تومان به خوار بارفروش ها مقروض شده است !

درکشاکش این افکار یکنفر از خانه همسایه آمده او را صدا کرد وگفت با تلفن شما را میخواهند فوراً برای جواب تلفن بحیاط همسایه رفت . گوشی را برداشت . این شوهراقدس بود . گفت :

ــ بیژن جون ، ما خیلی معذرت میخواهیم ازاینکه نمیتوانیم امشب خدمت برسیم .

ــ چه گفتی ؟ نمیتوانی بیائی ؟ ما منتظر شما هستیم ، ما برای شما هزارجورتهیه دیده ایم .

ـ بیژن جان، بجان تو نباشد، بجان خودم ، یك گرفتاری فوق‌العاده برای ما پیش آمده ...

ـ گرفتاری کدام است ؟ من این حرفهارا نمیفهمم . من نمیدانم‌جواب خانمم را چه بدهم . این بهانه هارا کنار بگذار.

ـ جان من ، مگر توحرف سرت نمیشود ؟ بهانه یعنی چه ؟ مگر تو گرفتاری نمیفهمی ؟

ـ نه ، نه ، نه ...! بالاخره اگرامشب آمدید که هیچ ، وگرنه دیگر بهیچوجه ما با شما رفت وآمد نخواهیم کرد. دیگرنه ما شمارا میشناسیم، نه شما مارا !

ـ بجهنم ، مثل اینکه ارت پدرش را میخواهد ...

هر دو از دو طـرف بـا عصبانیت گوشی را گذاشتند . بیژن پیش فرنگیس آمد وگفت : فرنگیس بیخود زحمت نکش که آنها امشب اینجا نخواهندآمد .

من هم بدقولی را بهانه کردم وباآنها قطع رابطه نموده گفتم‌دیگر حق ندارید با مـا رفت و آمد کنید . اقـدس که این را شنید نفس راحتی کشیده گفت : چه خوب ، راحت شدیم ! منهم همین را میخواستم ...!

از طرف دیگر شوهر اقدس همینکه گوشی را روی تلفن گذاشت اقدس ازوپرسید :

ـ چطورشد ؟ چرا عصبانی شدی ؟

ـ آخرمرتیکه بیشعور میگوید : «یا باید امشب حتماً بیائید یا دیگر ما هیچکاری باهم‌نداریم» احمق تهدید میکند ! مثل اینکه ما ازو خورده برده ای داریم یا دلمان برای شام کوفتی‌اش لك زده است ! منهم‌عصبانی شدم وگفتم بجهنم که دیگرهمدیگررا ندیدیم .

اقدس خوشحال‌شد وگفت: اوه ، چه خوب شدکه باما قطع رابطه کردند ! هروقت نوبت مهمانی باما بود من از بس برای تهیهٔ شام زحمت میکشیدم کمرم خرد میشد . راحت شدیم منهم همین را میخواستم ...!

بدشانسی درعشق!

اتوبوس ایستاد . چند نفر را پیاده وچند نفـر را سوارکرد . دختر زیبائی هم سوارشد وچون جا برای نشستن ندید دست بمیله سقف اتوبوس گرفته ایستاد . جوانی برخاست وجای خودرا مؤدبانه باوتقدیم کرد . دختر گفت : «مرسی» و بجای جوان نشست . چند دقیقه بعد صندلی بغل دست دخترخالی شد . این مرتبه دختر بجـای مسافری که تـازه خارج شده بود قرارگرفت و صندلی خود را بجوان داد . هردو پهلوی هم واقع شدند . جوان از اینکه پهلوی دختر زیبائی نشسته بود خوشش میآمـد درضمن هم ناراحت بود که چرا پهلوی اوست ونمیتواند درست باو نگاه کند !

دریکی ازایستگاهها دختر ازجا بلند شدکه پیاده شود . جوان با نگاه خود اورا تا دراتوبوس مشایعت کرد. ازپنجرهٔ اتوبوس هم چشمهایش تاآنجاکه دختردرخیابان دیده میشد اورا دنبال نمود .

چند روز بعد باز جوان در اتوبوس نشسته بودکه دختر سوار شد . این مرتبه صندلی پهلوی جوان خالی بود . دخترمستقیماً آمده پهلوی او نشست . موقعیکه شاگرد شوفر رای جمع کردن کرایه اتوبوس ازجا بلند شد دختر کیف خودرا باز کرد وداخل آن دست برد. قدری گشت . دستمالی راکه جزء محتویات کیف بود درآورده روی دامن خودگذاشت . یك آینه دوطرفه را هم از کیف درآورد . بدقت ته کیف را دید وخود را سخت مضطرب نشان داد . درین موقع دست شاگرد شوفر برای دریافت کرایه اتوبوس بطرف اودرازشد . جوان مؤدبانه گفت: «خانم اجازه میفرمائید؟» وبی آنکه منتظرجواب دختر شود یك اسکناس پنجریالی بشاگرد شوفر

داده گفت « دونفر.» شاگرد شوفر کرایه او ودختررا برداشته بقیه‌را پس داد ومتوجه مسافرین دیگرشد .

جوان با صدائی که نشان ترس وشرم درآن بود بدخترگفت : «از جسارتی که کردم معذرت میخواهم من چون فهمیدم که ...» دخترحرف او را قطع کرده گفت: «بله، خیلی متشکرم امروزکه کیفم را عوض کردم یادم رفت پول درآن بگذارم... اوه چقدربدشد...» جوان جواب داد:خانم این چه فرمایشی است؟ چرا بد شد؟ البته هر کسی یك وقت چیزی را فراموش میکند...» اتوبوس ایستاد. دختر ازجا بلند شد که پیاده شود با قیافه‌ای حاکی ازحقشناسی به جوان گفت: «مرحمت زیاد.» جوان باحترام او از جا نیم خیزشد و گفت : « بسلامت » دخترا زاتوبوس پیاده شد. دم اتوبوس گدائی جلوی او آمده درخواست مساعدت کرد. جوان که‌ازپشت شیشه اتوبوس هنوزچشمش به دختر بوددید دختری دست در کیف برد و یك سکه نقره ،که ازدورمعلوم نبود دوریالی‌است یا پنجریالی، بگداداد خیلی تعجب کردوباخودگفت: « یعنی چه؟ این دختر که‌بقول خودش‌یادش رفته بود پول با خود بردارد پس چطور وقتی‌بگدا رسیدیك مرتبه‌پولدار شد؟! چرا دراتوبوس خودرا بی پول نشان داد. شاید عمداً اینکاررا کرد که وسیله ای برای آشنائی بدست من بدهد . . . شاید از من خوشش آمده ...»

سه روزبعد بازدر اتوبوس نشسته بودکه‌دختروسط راه سوارشد و پیش اونشست. جوان سلام کرد. دخترجواب سلام اورا داده خندید و گفت: امروزشما حق ندارید دست درجیب کنید. من باید پول اتوبوس شما را بدهم .

آنروزجوان تا توانست‌شیربن زبانی بخرج دادبطوریکه دختروقتی میخواست پیاده شود پیدا بود که تا اندازه ای مجذوب اوشده است. ازآن ببعد هرروزجوان وقتی وارد اتوبوس میشد بابی صبری تمام‌منتظررسیدن دختر بود. اما دیگراتفاق نیفتادکه اورا دراتوبوس ببیند. تا یك روزعصر که درخیابان گردش میکرد. از جلوی یك کافه گذشت و دید دختر تنها پشت یك میز نشسته مشغول خوردن بستنی است. پایش سست شد خواست واردکافه شود فکرکرد مبادا دختر باو بی اعتنائی کند. خواست منصرف شود ولی دلش نیامد. دچارتردید شد. ناگهان یادش افتادکه همیشه‌وقتی پیش رفقا درددل میکرد و میگفت « من درعشق شانس ندارم » رفقا

میگفتند : « تقصیر خود تست. اولا هیچ دختری راتا آخردنبال نمیکنی. ثانیاً همینکه دختری‌نزدیك است با تو دوست‌شود. بد ادائی بخرج‌میدهی وکاری میکنی که ازتو بیزارشود.» یادش افتادکه رفقا راست میگویند. او با خیلی از دخترها آشنا شده ولی آشنائی را تا آخر ادامه نداده است با دونفر از دخترها هم دوست شده ولی با لجاجت وبد دهنی آنها را رم‌داده بطوری‌که دوستی خودرا با او بهم زده اند. تصمیم گرفت این مرتبه ازگذشته ها عبرت بگیرد، دوستی با دختررا دنبال کند. با خود گفت: چه مانعی دارد، کافه است. همه‌کس حق دارد درآنجا وارد شود. منهم میروم. اگر ازاول قیافه خوشی نشان داد سرمیزش‌مینشینم‌اگرنه جای دیگر نشسته یك بستنی میخورم وبیرون میروم.

داخل کافه شد وسلام کرد. دختربا روی گشاده‌جواب سلامش راداد بطوریکه جوان دلش گرم شد وجرئت پیداکرده جلو رفت وصندلی‌مقابل دختررا عقب‌کشیده گفت : اجازه میفرمائیددرخدمت شما باشم؟ دخترجواب داد: بفرمائید. جوان نشست و یك بستنی خواست. با دختر سر صحبت را بازکرد. برای اینکه بیشتر مجال داشته باشد وبیشتر با او حرف بزند بستنی خود را یواش یواش میخورد. اتفاقا دخترهم بهمین‌قصد سعی‌داشت که زود بستنی خودرا تمام نکند قریب سه ربع درکافه باهم صحبت کردند. ضمن صحبت جوان گفت: ممکن است از شما خواهش کنم شبی را قرار بگذارید باهم قدری گردش‌کنیم؟ دختر جواب داد : من اجازه ندارم شب دیرتر ازهشت بخانه بروم. پدر و مادرم از من موآخذه میکنند. جوان گفت : من قول میدهم‌که سرساعت هشت شما را بمنزل برسانم. دختر فکری‌کرد وگفت : اشکال ندارد. پس فردا سرساعت شش درهمین کافه میتوانیم بازیکدیگررا ملاقات کنیم.

وقتیکه ازهم جدا میشدند جوان پرسید: آیا مانعی داردکه من اسم شما را بدانم؟ دختر گفت : اسم من زهره است . جوان گفت : به‌به چه‌اسم قشنگی! اسم بنده هم سلیم است .

روز موعود فرارسید. چون میخواست حتی یك دقیقه هم دیرنکرده باشد خیلی زود عازم مقصد شد بطوریکه وقتی‌بکافه رسید سه ربع به‌شش مانده بود. فکر کرد اگربخواهد سه ربع تنها در کافه بماند حوصله اش سرمیرود بهتر دیدکه درهمان نزدیکی‌قدم بزند. پهلوی کافه یك‌عکاسخانه وجودداشت. محض نمونه عکس عده ای را باندازه های مختلف بزرك

کرده پشت ویترین گذاشته بودندسلیم برای وقت گذراندن بتماشای عکس ها سرگرم شد. درین موقع دستی روی شانه او سنگینی کرد یکی ازرفقای سلیم بود. باو گفت: «حالت چطور است؟! اینجا چه میکنی؟ میخواهی عکس بیندازی؟» سلیم با بی‌اعتنائی جواب داد: «نه، فقط عکسها را تماشا میکردم.» رفیقش هم به تبعیت او مشغول تماشای عکس ها شد وعکس یك مرد مسن را به‌سلیم نشان داده گفت: تماشا کن، ببین این آدم چقدر خوش قیافه است. سلیم گفت: اتفاقاً خیلی هم بدترکیب است چه چشمهای ریزو چه دماغ گنده‌ای دارد!

- تو کدام را میگوئی؟ من مقصودم آن عکس است که قاب زرد دارد.

سلیم بالحن شمرده وتمسخرآمیزی گفت: منهم همین آقای نکبتی را که توی قاب‌زرد نشسته عرض‌میکنم. قیافه‌اش بتمام‌معنی احمقانه است!

درین موقع شنید که یکی باومیگوید: احمق توئی نکبت هم توئی، پسره بیشعور..!

سلیم برگشت ودیدصاحب همان‌عکس پشت سرش ایستاده وحرفهای اورا شنیده است. باقلدری توی سینهٔ او رفت وگفت: احمق پدرت است من‌یك عکس دیدم‌و حق داشتم که نسبت بآن اظهارنظر کنم. چه میدانستم این عکس چه‌خری است! صاحب عکس بشنیدن این حرف طاقت نیاورد ومحکم گره کراوات سلیم راچسبیده فریاد زد: خرتوئی که بیجهت بمردم توهین میکنی. درین بین رفیق سلیم میانجی شد که آنهارا ازهم جدا کند سلیم‌مشت خود راگره کرده محکم بسر حریف فرود آورد وچند فحش ناموسی باوداد. اوهم کشیده‌ای بصورت سلیم‌زد وگفت: بیشرف من زن دارم. بچه‌دارم. فحش ناموس بمن میدهی؟ خیال میکنی همه مثل خودت بی‌ناموس هستند؟! درین موقع دوسه‌نفر ازعابرین آمدند که آنهارا از هم جدا کنند. سلیم پای‌راست خودرا بلندکرده بود که لگد محکمی باو بزند ولی‌فکر کرد ممکن است‌کار بیخ پیدا کند و دختر سر رسیده واورا درحال دعوا ببینند. این بود که میانجیگری مردم را غنیمت شمرده خودرا کنارکشیدو گفت: حالا برو اگرباز بهم‌رسیدیم پدرت را درمیآورم. آن مرد نگاه پرمعنائی باو نموده غرولند کنان دورشد.

سلیم نگاهی بساعت خودکرد ودید بیست دقیقه بشش مانده است. بیحوصلگی رابهانه نمود رفیق خود را دست بسر کرد واردکافه شد. در

آئینه قدی که بدیوارکافه نصب‌شده بود سروپز خودراورانداز کرد. گره کراوات خودرا که شل شده بود میزان نمود . زلف پریشان خودراشانه کرد . صورتش در اثردعوا سخت برافروخته وخشمناك شده‌بود . او خیلی حساس وزود رنج و کینه‌جو بود وخیلی زود ازجا در میرفت .آن‌روزاگر وجود دختر نبود علاوه براینکه بآن زودی دعوا را خاتمه نمیداد بعدهم تامدتی فکر میکرد وغصه میخورد اماوقتی درآینه قیافه خودرا دید سعی کردهرطوری هست‌کاری کند که خطوط خشم‌و غضب ازقیافه اومحوشودو باچهره خندان از دختر استقبال نماید . اتفاقاً موفق هم‌شد ودختر ابداً به انقلاب درونی او پی نبرد . سلیم و زهره آنروز قریب دو ساعت درحیـن گردش باهم درد دل کردند . سلیم‌درحدود ساعت هشت زهره‌را تانزدیك منزلش رساند وبرگشت . خیلی خوشحال بود و شوقی آمیخته باعشق‌در خود احساس میکرد .

سلیم وزهره ازآن ببعدهم یکدیگر راملاقات کردند.هرچه‌ملاقات هازیاد ترمیشد عشق سلیم بیشتر میگردید . یك روزحساب عایدی خود را کرد اخلاق‌زهره را درنظر گرفت وباین‌نتیجه رسید که اگربا او ازدواج کند زندگی‌خوشی خواهد داشت لذا درملاقات‌آخری باوپیشنهاد ازدواج نمود . زهره رنگش سرخ‌شد وباصدای مجوبانه‌ای گفت : البته من‌مایلم باید پدرو مادرم را راضی کنی من بی اجازه آنها نمیتوانم قولی بدهم . سلیم ازین حرف قیافه‌اش درهم شد وگفت : شاید پدر و مادرت اجـازه ندهند . زهره‌گفت : اینطورهم نیست زیرا مادرم همیشه‌سعی داردبمیل‌من رفتار کند . راضی کردن او بامن رضایت پدرم راهم خودت میتوانی جلب کنی . من‌همین امشب موضوع را بامادرم درمیان میگذارم که اوهم‌باپدرم مذاکره کند .نتیجه اش‌را فردا بتو میگویم .

روزبعد زهره باوگفت :پس فردا ساعت پنج ازظهر توبچاـی در منزل‌ما دعوت داری .پدر ومادرم میخواهند ترا به بینند .

دوروز بعد مادر زهره اطاق مهمانخانه را مرتب‌کرد گلدان نقره راتاکمر آب‌ریخت یکدسته گل از باغ چیده درآن گذاشت وآنرا وسط میز گرد قرار داد .میوه‌خوری را پراز سیب‌وگلابی کرد . بشقاب‌کیك و ظرف شوکولات راپهلوی‌آن گذاشت وبرای‌جوانی که‌احتمال میرفت‌داماد آینده‌اش باشد باانتظار نشست .

سلیم که هیچ تاآن موقع زحمت یخهٔ آهاری رابگـردن نگرفته بود

آنروز بامشقت زیاد یك یخه‌آهاری سفید بگردن خود سوار کرد . شیك ترین کراوات خودرا بست. تاموقعیکه‌تمام لباس خود راپوشید قریب‌بیست مرتبه جلوی آینه رفت . موقعی که خوب از سروپز خود راضی‌شد از خانه بیرون آمد بادلی پرازامید براه افتاد.خوشحال بود که بااین دخترتاآخر خوب‌تاکرده و کوچکترین حرکتی نکرده که‌اورا برنجاند .تخمی کاشته ،با دقت واحتیاط آنرا پرورده ونزدیك است میوه‌اش رابچینند . این‌مرتبه‌در عشق شانس‌آورده ونهال عشقش خشك‌نشده است .

بااین خیالات بخانه زهره رسید. زنك‌زد. مثل اینکه زهره پشت‌در ایستاده منتظر زنك اوبود فوراً دررا بازکرد واورا باطاق پذیرائی برده نشاند وخود بیرون رفت .

سلیم چند دقیقه‌ای نشست .ناگهان دردیگراطاق بازشد وپدر زهره داخل گردید .سلیم رنگش سفیدشد .پدر زهره همان کسی بود که سلیم در جلوی عکاسخانه کتکش زده بود ! اوهمین که سلیم‌را دید مثل شیر درنده غرید وگفت : «پسرهٔ لات توبادختر من چکار داری ؟» سلیم چاره‌ای جز فرار ندید. بلندشد ازاطاق خارج‌شود پدر زهره گلدان پرازگل‌رابطرف اوپرت کرد . گلدان بپشت سلیم خورد وآبش لباسهای اورا خیس نمود . برگشته که حرفی بزندولی دید سیب های درشت یکی پس‌از دیگری به طرف اوپرتاب میشود .این بود که زودتر خودرا بدالان رساندو درحیاط را بازکرده بیرون رفت.

پختن کیك

در یکی از ممالك اروپا خانمی وقتیکه به بخش «خوراك پزی» رادیو رسید این جمله بگوشش خورد :

«شنوگان گرامی » امروز میخواهیم طرز پختن یکنوع کیك را بشما یاد دهیم .»

خانم فوراً شوهرش را که تندنویس میدانست صدا کرد. از او خواست که دستور پختن کیك را برایش بنویسد .

شوهر مثل همه تندنویسان، دستش بقلم و گوشش برادیو بود. هوشش راچه عرض کنم ؟

اتفاقاً یك ایستگاه رادیوئی دیگر که بااین ایستگاه فاصله بسیار مختصری داشت دستور ورزش میداد. این دستور هم مرتبا تعلیم خوراك پزی قاطی میشد . لذا وقتی آقای تندنویس آن دستور را نوشت و بخانم خود تقدیم کرد خانم اینطور خواند :

بشماره یك دستها روی شکم ،یك پیاله آرد روی شانه قرار دهید ، مقداری کشمش بریزید بطوریکه پاشنه پا روی آن قرار گیرد ، همین که کشمش رنگش تغییر کرد ،پارا بلند کنید ،بعد رویش آب بریزید ،بطوری که تا کمرتان بیاید ،این حرکت را شش مرتبه تکرار کنید ، سپس با یك کف دست جوش شیرین، نفس عمیق بکشید بطوریکه پف کند و حس کنید نفستان تنك شده است !

بپشت بخوابید ،دو تخم مرغ را بشکنید ، پاهارا کاملا بطرف هوا کشیده در کاسه بکوبید ،آنرا بجلو پرتاب نمائید ،بعد یك الك خیلی ریز

را روی شکم گذاشته ، پاها را جمع نموده ، بشماره پنج ، از بالای الك در کنیـد !

روی زمین برو بخوابید و باشکمتان، درمیان زرده تخم مرغ، بچپ وراست بغلطید ،تازرده تخم بهمه جابرسد، موقعیکه پاهارا باز میکنید ، هرچه بیشتر روغن خوراکی داخلش بزنید بهتر است !

کاملا خم شوید وسعی کنید که دستهایتان، مدت بیست دقیقه روی آتش بماند ،بعد بشماره سه دستهارا بلند کنید ،بگذارید سردشود ،آنگاه هر دودست را ازعقب خوب بسائید !

سررا بطرف جلو برده ، روی آتش یك چرخ بدهید ،بعد آنرا بعقب خم کرده ،سرپوش رویش بگذارید که دم کند ، بعد سررا بشماره چهار ، قطعه قطعه بریده، باحوله خشك کنید، دربشقاب چیده بمهمان تعارف نمائید !

«خدا نجار نیست ولی دروتخته‌را
خوب بهم‌جور میکند ! ...»

زن و شوهر باهوس !

سلمان جوجه تاجر تازه بدوران رسیده‌ای است که بیش ازهرچیز تظاهر بتجدد خواهی میکند. درخیابان شاهرضا خانه‌ای ساخته خیلی لوکس، شیك و آبرومند که کلیه‌وسائل راحتی در آن‌فراهم شده است . اجاق برقی، سماور برقی ، اطوی برقی ، تلمبه برقی ، آب‌لوله کشی ، حمام‌خانگی با نضمام یك خانم جوان و خوشگل که‌اوهم مثل سایر اشیاء خانه مطابق آخرین مد و آخرین سیستم میباشد ! از اسمش که «ماتی» است پیداست !

ماتی‌خانم‌هم مثل شوهرش سنك تجدد را بسینه میزند و مثل اغلب خانمهای‌متجدد معنی‌تجددرا بد فهمیده ، یا اینکه تجدد را عمداً بنفع‌خود معنی کرده است !

ماتی کلفتی داشت که خیلی کنجکاو بود و اغلب‌میخواست‌از تلفن‌های محرمانه خانم سردربیاورد ! خانم از فضولی او بدش میآمد و قصد داشت که اورا بیرون کرده‌یك کلفت دیگر بیاورد . مثل‌اینکه کلفت غیر فضول هم‌وجود دارد !

سلمان هوس کرده بود برای یکماه با ماتی برامسر برود . خانم این‌موضوع را بهانه کرده کلفت‌راخواست وباو گفت : حبیبه‌جان ، من‌وآقا میخواهیم برامسر برویم وشاید تاپنج شش‌ماه دیگر بر نگردیم بنابر این دیگر بوجود تو احتیاجی نیست .

پس از دست‌بسر کردن حبیبه ، ماتی تنها ماند وچون دستش بآب‌و

آتش آشنا نبود ازحیث امور خانه‌داری سخت بزحمت افتاد . بهمین جهة سلمان مجبور شد مسافرت خودرا زودترعملی کند .

همچه که برامسررسیدند وچمدان‌های خود را در مهمانخانه جا بجا کردند خانم‌نفسی براحت کشیدو گفت : آه چه خوب ! لااقل یکماهی از خیال خانه آسوده‌هستیم .

پس ازقدری استراحت زن وشوهرلباس شنا برداشته بطرف ساحل حرکت کردند . ماتی‌خانم درمیان آب چشمش بیك جوان رشید و خوشگل و قوی‌هیکل‌افتاد . بازوان کت‌و کلفت ، عضلات پیچیده ، سینه‌های برآمده وپرپشم جوان آب باز دهان اورا آب انداخت ! قدری‌فکر کرد و یکمرتبه وسطدریا دوید . تاجائیکه امواج سراپایش‌را در آغوش‌میگرفتند و اورا بیکدیگرپاس میدادند .

جوان قوی‌هیکل ناگهان فریادی‌شنید : « مرابگیرید . . . دارم غرق میشوم» بیدرنك بطرف صدا دویده ماتی‌را گرفت ، ونگذاشت‌طفلك ازعشق او خودش‌راغرق‌کند ! ماتی که‌حتی یك‌جرعه آب هم‌توی گلویش نرفته بود ، درروی دستهای جوان ، الکی نفس‌نفس میزد و از او تشکر میکرد ! سلمان هم خیلی از جوان تشکر نمود وهمینکه خانم پیشنهادکرد «خوبست آقا نهاررا با ما صرف کنند » باقید سه فوریت این پیشنهادرا پذیرفت وباصرار، جوان را وادار بقبول آن‌نمود .

موقعیکه بطرف مهمانخانه برمیگشتند خانم درمیان شاخه‌های‌درختان چشمش بچندپرنده افتاد. رو کردبسلمان‌و گفت : ای‌وای‌وقتیکه میآمدم‌یادم رفت درقفس قناری آب ودان‌بگذارم . حیوان ازبی‌غذائی تلف‌خواهدشد . سلمان باخونسردی گفت : فدای‌سرت !

بمیهمانخانه آمدند و سه نفری دورمیز نشستند . همینکه پیشخدمت بشقاب و کارد وچنگال جلوی آنها گذاشت ماتی گفت : ایوای من‌ظرفهای چرك‌را توی‌وان گذاشتم . شیر آبگرم راهم‌رویش‌باز کردم که‌چرکهاخیس بخورد بعدآنهارا بشویم . وقتیکه‌میآمدم اززور عجله‌هم شستن‌ظرفها یادم رفت هم‌بستن‌شیر آب ! لابدالان تمام‌حمام پر ازآب شده است ! بازسلمان با خونسردی جواب داد : غصه‌نخور . منبع آبگرم آنقدرها گنجایش‌ندارد همینکه آبش‌خالی شدچون کسی آنجا نیست که با تلمبه دو باره پرش‌کند دیگر خطری نخواهد داشت .

چند دقیقه بعدصدای رادیو بگوش رسید . ماتی از سلمان پرسید :

راستی وقتیکه میآمدیم تو پای رادیو نشسته بودی پیچش را بستی یا نه ؟
سلمان جواب داد : درست یادم نیست . فرض کن که نبستم بجهنم ، بدرك که لامپش سوخت . عزیزم بگذار خیالمان ازجهة خانه ودکان واین جورچیزها راحت باشد .

ماتی موقتاً ساکت شد ولی موقعیکه نهار آوردند نسبت بغذا بیمیلی نشان داده گفت :

حقیقتش اینستکه خیالم ناراحت است وغذا بدلم نمیچسبد چون تازه یادم افتاده که وقتی میآمدم اطوی برقی را هم یادم رفت خاموش کنم . حالا اگر خانه آتش گرفته باشدچه خاکی بسر بریزم !

سلمان گفت : فعلا بگذار نهار رابخوریم ، بعد راجع باین چیزها یك فکری میکنیم .

جوان تازه آشناهم که مهمان آنها بود ازحرفهای ماتی کسل شد . ماتی نیز این موضوع را تشخیص داده . بدینجهة گفت : اوه ، آقا ببخشید من خودم میدانم این حرفها کسل کننده است ولی تصدیق مینمائید دل آدم طاقت نمیارد خانه وزندگی را درخطر ببیندو حرفی نزند . ازهمه بدتراین که ما وقتی میآمدیم ازدر جلوی بیرون آمدیم و من یادم رفت درعقبی حیاط را ببندم !

سلمان بیدرنك ازجابرخاست وگفت : اصلا باخیال ناراحت نمیتوان خوش بود . من الان میپرم توی ماشین . اگر شده باسرعت صد وپنجاه کیلومترهم بروم تا شب خودرا بتهران میرسانم ـ خانه را خوب سرکشی میکنم و فردا صبح دوباره برمیگردم . ظهر بازپیش توهستم .

ماتی ـ یعنی تنهامیخواهی بروی ؟

سلمان ـ بله ، چه مانعی دارد ؟

ماتی ـ یعنی مرا تنهامیخواهی بگذاری ؟

سلمان ـ بله ـ چه اشکالی دارد ؟

ماتی ـ آخرمن چطور ازتو جدا باشم ؟

سلمان ـ چه اهمیتی دارد عزیزم ؟ جای باین امنی ، مهمانخانه باین خوبی ، ازچه میترسی ؟ .

ماتی ـ من از چیزی نمیترسم عزیزم . فقط من طاقت دوری ترا ندارم !

سلمان ـ اوه ! بمیرم ! توچقدر مرا دوست داری ! بالاخره عزیزم

یك شب که هزار شب نمیشود مطمئن باش که فردا ظهر همین موقع پیش تو هستم . فعلا خداحافظ .

سلمان درحالیکه کلید ماشین را بازنجیر بدور انگشتش میچرخاند از سالن بیرون رفت . درین موقع ماتی بجوانی که او را در آب گرفته بود گفت : حالا خیالم راحت شد ومیتوانم درست غذا بخورم ! اجازه بفرمائید بافتخار آشنائی باشما بگویم دو گیلاس ویسکی بیاورند ! شما ازحرفهائی که من زدم ممکن است مرا یك زن شلخته وفراموش کاری شناخته باشید ولی حقیقتش اینست که من تمام آن حرفهارا دروغ گفتم که سلمان برود و مارا تنها بگذارد !

سلمان وقتیکه بتهران رسید یکراست رفت بخیابان امیریه . پیچید توی یك کوچه ودرمقابل یك درسبز ترمز کرد . در را زد . خانم جوانی با یك پیراهن بی آستین دم در آمد .

سلمان ـ اقدس جون سلام ، چطوری عزیزم . حالت چطوره ؟

اقدس ـ بتومربوط نیست ! تو اینقدر بیعاطفه ای که وقتی میخواهی بمسافرت بروی ازمن یك خداحافظی هم نمیکنی حالا چکارداری که حالم چطوراست ؟!

سلمان ـ اقدس، بخدا مقصودم از مسافرت این بود که سر ماتی را بیخ طاق بکوبم وپیش تو بیایم ! نمیدانی چه حقه‌ای باو زدم ! باو گفتم اطورا یادم رفته خاموش کنم . گفتم رادیو را باز گذاشته‌ام . گفتم شیر آب گرم را یادم رفته ببندم . خلاصه آنقدر گفتم که دلش بشور افتاد و گفت : «بلند شو یك فکری بکن» منهم آمدم اینجا که یك فکری کنم ! میدانی چه فکری ؟ فکر کرده ام امشب با هم بی سرخر تا صبح در در بند خوش باشیم چطور است ؟!

اقدس ـ نفهمیدم چه گفتی ؟ یعنی ماتی را در رامسر تنها گذاشته آمده ای ؟ !

سلمان ـ بله. مگرچه عیبی دارد ؟! من مطمئنم که ماتی اگردهسال هم ازمن دور باشد بهیچ مردی نگاه نخواهد کرد! من باواطمینان دارم همان ـ طور که او بمن اطمینان دارد ! بالاخره اگر اینطور نباشد ما نمیتوانیم اینقدر نسبت بهم صمیمی باشیم !

اقدس ـ خواهش میکنم اینقدراورا بچشم من نکش! بگو به بینم گردن بند چطور شد ؟

سلمان- اقدس بمرگ تو! بموت قسم! تمام جواهری‌های بازار را گشتم لنگه گردن‌بند ماتی را که خواسته بودی گیر نیاوردم. حالا برایت یك فکری کرده‌ام. بگو چیه!

اقدس - چیه؟

سلمان - ماتی خودش گفت که درعقبی حیاط را باز گذاشته. من الان در دولابچه اورا میشکنم و گردن بند اورا برای تو میآورم. بعد باو میگویم خودت دررا نبسته بودی دزد آمد وجواهراتت را برد! فعلا خداحافظ. تا تو لباس بپوشی و خودت را حاضر کنی من برگشته‌ام.

اقدس - بادست خالی برنگردی!

سلمان - نه، خاطر جمع باش گردن‌بند راهم میآورم!

یك ربع بعدسلمان در مقابل منزل خود توقف کرد. در راباز نموده وارد خانه شد. قبل از همه چشمش بقفس قناری افتاد که در ایوان همسایه معلوم شدماتی اورا بهمسایه داده که در غیبت آنها محافظتش کنند. و اینکه میگفت حیوان بی آبو دان مانده دروغ میگفت. بسراغ اطورفت دید اطوهم خاموش است معلوم شد این را هم دروغ میگفت. در حمام رفت دید شیر آب گرم بسته است. رادیو هم پیچش باز نبود. باخود گفت این چه دروغ هائی بود که ماتی گفت؟ این چه شوخی بود که با من کرد!

بسراغ دولابچه ماتی رفت یك مرتبه رنگش پرید. در دولابچه را شکسته وصندوق جواهرات خانم‌را برده بودند کم کم متوجه شد که دودست از لباس های خودش هم نیست. دوربین عکاسی. تلفن. ساعت دیواری. گلدانهای نقرهٔ روی طاقچه. خلاصه دزد آمده وآنچه دستش رسیده بود برده بود. فوراً بطرف درعقبی حیاط دوید ودید در باز است معلوم شد ماتی اگرهمه‌را دروغ گفته این یکی‌را راست گفته‌است!

چرا خانم زبانش بند آمده؟!

از خیابان ژاله تاخیابان استخر خیلی راه است وبدین جهت ناصر مجبور است هرروز صبح قـدری زودتر از خواب بیدار شود که سر وقت اداره حاضر باشد .

چندروز پیش ناصر همینکه ازرختخواب بیرون آمد وچشم های پف آلود خودرا مالید و نگاهی باطراف انداخت دید جاتر است وبچه نیست دزد آمده وهرچه سبك‌وزن وسنگین قیمت دم دستش بوده برده است. تلفن را برداشت وقضیه را بکلانتری اطلاع داد . چند دقیقه بعد دوسه نفر مامور برای تحقیق آمدند .

خانم که تااین موقع درخواب ناز تشریف داشت یواش‌یواش ازسر وصدای مامورین بیدار شد وهمینکه حرف‌هائی مربوط بدزد ودزدی شنید سراسیمه ازتخت پائین آمده سراغ کیفش رفت که به‌بیند کیف‌پوست‌ماری که‌دوروز پیش خریده سرجایش هست یانه ؟ ولی همینکه فهمید آنرا دزد برده آهی کشید وبرجای خود خشکش زد .مامورین پس ازاینکه علائم وآثار دزدی‌را بدقت رسیدگی کردند از خانم پرسیدند :«خانم شما هیچ چیزی راجع باین موضوع میدانید بفرمائید .آیا دیشب سروصدائی شنیدید یاخیر ؟» خانم‌هیچ جواب نداد . مامورین دوباره سوآل کردند . پاسخی نشنیدند درین موقع ناصر جلو آمده بزنش گفت :«عزیزم ،حرف‌بزن چرا جواب نمیدهی ؟ »خانم ابداً لب از لبش نجنبید فقط سری تکان داد .

درین موقع ناصر فکری بخاطرش رسید رنگش پرید وفریاد زد : «آه بنظرم دیشب خانم‌ازدیدن دزد ترسیده وزبانش بندآمده است‌خدایا

حالا چه‌خاکی بسر بریزم.»

این جمله‌را طوری ازته‌دل اداکردکه رقت ودلسوزی مامورین‌هم جلب شد.همه‌دور خانم‌را گرفتند وهرچه کردند که خانم‌یك کلمه حرف بزند نشدکه نشد.

ناصر بیچاره از یکطرف باید دنبال دزد بدود، از یکطرف باید مریض داری کند،ازیك طرف اداره‌اش دیر شده، چکند؟ بالاخره هر طوری‌بود قدری هواس خود را جمع کرد وصلاح دیدکه اول برای خانم فکری بکند. زیرا میترسید اگر دیرش شود ممکن است زبان بستگی‌او همین طور تاآخر عمر بماند،اگرچه بنفعش باشد!

لذا باتلفن بیکی از دکتر هاکه‌با اوخیلی صمیمی بود اطلاع داد. دکترهم جوانمردی کرد وبزودی خودرا بآنجا رساند.اوهم هرچه کردکه خانم‌را بحرف بیاورد نشد.بدترازهمه اینکه خانم ازهمه کس وحشت‌داشت حتی ازجلوی‌دکترهم‌می‌خواست فرار کند لذا دکترکه خودش‌هم‌مریضخانه کوچکی داشت گفت: من‌خیال‌میکنم براثرترس، هم فکین اوازوضع طبیعی خارج شده هم ضربتی به‌مغز اووارد آمده،خوبست اورا به‌مریضخانه ببریم واز قسمت های داخلی سرش عکس برداریم.

ناصر پیشنهاد دکتر را پذیرفت ولی همینکه خواستند خانم را به بیمارستان ببرند خانم از دست آنها فرارکرده رفت توی یکی از اطاقها ودررا بروی خود بست. اینجا دیگر حتم‌کردند که بعقلش‌هم خللی وارد آمده، شوهر بدبخت نزدیك بود گریه‌اش بگیرد زیرا در این صورت معالجه خانم‌گنج قارون و عمر نوح و صبر ایوب لازم داشت! ولی چاره نبود. اگرمیخواست بااین وضع اورا طلاق بدهد همه جا بنامردی وبی‌وجدانی معروف میشد.این بود که بمعالجه خانم تصمیم قطعی‌گرفت.همه جمع شدندوبکمك یکدیگر دررا بازکرده خانم‌را ازاطاق بیرون‌کشیدند وبزور توی تاکسی انداخته به مریضخانه بردند.ناصر ازآنجا یکراست باداره رفته پشت میز نشست ولی تاآخر وقت اداری حتی یك امضاء هم نتوانست بکند زیرا حواسش متوجه خانم بود. همینکه وقت بپایان رسید بامنتهای گرسنگی دیدن خانم را مقدم برنهار دانست و اول خود را به مریضخانه رساند. ولی دیدکه وضع بدترشده تمام پرستارها دورتختخواب خانم حلقه زده‌اند وهرچه کوشش میکنندکه بتوانند لب خانم را بازکنند وغذا باو بخورانند ممکن نمیشود.ناصر جلو رفته باعجزو الحاح گفت:

لااقل سعی کن لبهایت رااز هم باز کنی اگر خودت هم نمیتوانی بگذارمن اینکارا را بکنم .تو بگذار من دست بلبهایت بزنم اگر دردت آمدآنوقت نگذار .ولی خانم بازباحرکت دست اورا ازاین عمل مانع‌شد .ناصر فریاد زد : «چرا نمیگذاری مگر نمیخواهی معالجه شوی ؟»

در این موقع فکری بنظر ناصر رسیده کاغذ ومداد بخانمش داد و گفت: عزیزم روی این کاغذبنویس که دیشب چطورشد؟ چه دیدی که زبانت بندآمد؟ خانم روی کاغذ نوشت:«به پرستارها بگو ازاطاق بیرون بروند.» بخواهش ناصر فوراً پرستارهااطاق‌را خلوت کردند.خانم باز نوشت«درها را ببند» ناصر درها را بست خانم وقتی خاطرجمع شداطاق کاملاخلوت است بحرف آمد وبالهجه‌ای‌مثل‌پیرزنهای هفتادساله گفت:«توچقدراحمقی، مگر نمیدانی که من دندان عاریه دارم ... ؟!من‌هرشب موقع خواب‌دندانم را توی کیفم میگذاشتم .امروز صبح دیدم دزد کیف راباهرچه توش بوده برده ،من هم دیگر نتوانستم حرف بزنم .» ناصر که سخت عصبانی شده بود گفت : « آخر خانم‌چرا اینرازودتر نگفتی که من این‌همه بزحمت نیفتم ؟ !

خانم غرشی کرده جواب داد : « بله ؟ مگر کور بودی ندیدی که از صبح تابحال چطور یك مشت غریبه دوره‌ام کرده بودند ؟ توقع داشتی جلوی آنها بادهان بی‌دندان حرف بزنم ؟ ! »

« لب بام آمدی لبخند کردی . . .
مرا با زلف پرچین بنده کردی . »

عشق در پشت بام!

جواد درصندوق پس‌انداز ملی قریب بیست هزار تومان پول اندوخته بود و خیال داشت یك‌خانه بخرد تا از کرایه نشینی آسوده شود . برای این‌منظور بچند بنگاه معاملات ملکی رجوع کرده‌بود . مدیر یکی از این بنگاه‌ها بنام «بنگاه درستی» قرار گذاشته بود. ساعت‌ده صبح‌روز دوشنبه اورا ببرد و یك خانه تازه ساختهٔ پنج اطاقه را نشانش بدهد .در ساعت مقرر جواد در بنگاه‌حاضر شد و بامدیر بنگاه برای دیدن خانه رهسپار گردید .

خانه‌ای که‌مدیر بنگاه میگفت تازه ساخته شده و ازفرمش پیدا بود که پی‌اش‌را درعهد شاه‌شهید کنده‌اند وخشت اولش‌راهم‌معمار کج گذاشته زیرا از چار طرف دیوار هایش بآدم تعظیم میکردند . فقط برای اینکه ظاهر آن بی‌توالت نباشد تازه دیوارهارا گچ کاری و درها را رنك نموده بودند . جواد ازهمان نظر اول خانه را نپسندید منتهی برای اینکه آقای دلال را نرنجانده باشد دنبال او با دلسردی ازین اطاق بآن اطاق‌میرفت و بی اینکه بلاطائلات اوگوش بدهد گاهی سری تکان میداد . ضمن‌دیدن اطاقها ناگهان ازبالا ریگی دروسط حیاط‌افتاد .

جواد بشنیدن صدای ریك متوجه پشت‌بام شد وچشمش بدختر زیبائی افتاد . دختر همینکه جواد را دید بجای اینکه خجالت کشیده کنار برود بطرز کودکانه‌ای دستهارا روی دلش گذاشته قاه‌قاه خندید و جوان مجردی

مثل جواد را بکلی حالی بحالی کرد . در این حین دلال که همه جای خانه را بجواد نشان داده بود گفت میل دارید پشت بام راهم ببینید؟ جواد که برای دختر پاک دلش از دست رفته بود گفت: البته ،چه اشکالی دارد ؟

هردو به پشت بام رفتند . دختر هنوز آنجا ایستاده مشغول عشوه فروشی بود .دلال که دختررا دید اعتراض کرده گفت : خانم باز بپشت بام آمده اید که باسنك شیشه های مردم را بشکنید؟ . شما یك دختر بزرك هستید. شما بچه نیستید . این کار ها دیگر از شما قبیح است . چرا بخانه تان نمیروید ؟

دختر باقیافه معصوم وصدای ملیحی جواب داد: اختیار دارید آقا من کدام شیشه را شکسته ام ؟ چه حرکت قبیحی کرده ام ؟ دختری هستم آزاد و یکه و تنها . این جا هم خانه خود مان است . حق ندارم روی بامش قدم بزنم . . ؟

آنگاه بادلربائی خاصی رو بجواد کرده گفت: «آقا شما بفرمائید خوب من شوهر که ندارم تاسرم بخانه داری گرم باشد .مادرم هم یك ماه پیش مرحوم شده .پدرم هرروز باداره میرود ومرا تك وتنها درخانه میگذارد. من در تنهائی بیاد مادرم میافتم. دلم میگیرد. جائی ندارم که بروم اینست که گاهی به پشت بام میآیم تاقدری هوا بخورم. کجای این کار قبیح است...؟!»

زیبائی همه جا کارش پیش است . قیافهٔ عزادار هم وقتی زیبا باشد زودترحس همدردی را جلب میکند . جواد ازحرف های دختر متاثر شد . خیلی دلش سوخت ، برای اینکه چرا چنان دختری بیکس وتنهاست، شاید هم برای اینکه چرا خودش همدم او نیست ! هرچه بیشتر بصورت دختر نگاه میکرد بیشتر مجذوب اومیشد و دامنه خیال بافی اش درباره او وسیع تر میگردید . اورا بمیوه رسیده ای تشبیه کرد که دیگرقوه مقاومتش از بین رفته ومتمایل بافتادن است. دنبال دستی میگردد که آنرا بچیند وبخورد!

درین موقع صدای دلال که گفت : «خوب ، میفرمائید برویم ؟ » رشتهٔ خیالش را ازهم گسست. جواد رو بدختر کرد و گفت: ولی خانم خیلی باید ببخشید ، مطمئنم که آقا قصد توهین بشما را نداشتند . من از فوت مادرتان متاثرم وبشما تسلیت عرض میکنم . امیدوارم درآتیه برای شما همسایه خوبی باشم .

دخترچهره اش مثل گل شگفت . خندید و گفت : شما میخواهید این خانه را بخرید ؟ بد نیست . خیلی خوب است . منهم امیدوارم برای خانم

شما همدم خوبی باشم . جواد گفت : متاسفانه من هنوز ازدواج نکرده‌ام. دختر گفت: عجب !... پس امیدوارم درین خانه یك پلوعروسی هم بخوریم! جواد گفت : انشاء الله . و ازدختر خداحافظی کرد ودنبال دلال ازپله ها پائین رفت . وقتی که ازخانه بیرون آمدند با دلال قرار گذاشت تا فردا فکرهایش را بکند وباوخبر بدهد که خانه را میخواهد یانه .

جواد همان وقت که ازدلال جدا شد درفکر دخترفرورفت . بقدری در اطراف اوفکر کرد کـه دید یواش یواش فکر همسایگی با دختـر تمام عیوب آن خانه را پوشانیده است . روز بعد صبح که از خانه بیرون آمد تصمیم‌قطعی داشت که خانه را بخرد . لذا باعزم جزم وقدمهای تند بطرف «بنگاه درستی» روانه گردید . قریب یکساعت ونیم با دلال شارلاتان کلنجاررفت تا خانه را بهیجده هزار تومان تمام کرد . همان روز هم از صندوق پس اندازپول گرفت وبا صاحب خانه بمحضر رفته خانه را خرید . ازشدت اشتیاق دوروز بعد یعنی روزجمعه نیزاسباب کشی کرد وبمنزل‌جدید آمد . شنبه صبح که میخواست سرکار برود کلفت خود را سفارش کرد که درغیاب اوسروگوش آب بدهد وببیند خانه بغلی اویعنی خانه ای که دختر درآن منزل دارد متعلق بکیست واسمش چه‌میباشد. ظهر که ازکاربرگشت کلفت اوگفت : آقا ، تحقیق کـ ردم . صاحب ایـن خانه اسمش ابراهیم خان است .

اتفاقاً ابراهیم خان مذکور هم‌آنروز صبح بنوکرش سپرده بود که تحقیق کند وببیند همسایه جدید چطورآدمی‌است ونام شریفش چه میباشد؟ ظهر که بخانه آمد نوکرش باو گفت: آقا اسم همسایه‌جدیدمان جوادآقاست.

روزبعد جواد بکلفتش گفت : امروز دلم میخواهد یك ته چین بره آنطورکه همیشه برای مهمان های من می پختی بپـزی و یك قاب‌آنـرا ظهر بمنزل ابراهیم‌خان ببری وبگوئی اینرا همسایه جدیدتان فرستاده‌است. آقا عادت دارد که هروقت بمنزل تـازه ای کوچ میکنند روز اول ته چین میپزد وبرای همسایه های نزدیك نیزمیفرستد .

همان روز ابراهیم هم نوکرخودرا خواسته گفت : امروز یك دسته گل حسابی ازباغ بچین وبرای همسایه جدیدمان ببر وبگوآقا منزل جدید را تبریك عرض میکند .

ازآنروزببعد تا دوهفته بین دوخانه مبادله برقراربود . هرسه چار روز یکبار از آن خانه دسته‌گل میآمد و ازین خـانه بشقاب غذا بجایش

میرفت. ابراهیم خیلی دلش میخواست با جوادآشنا شود ولی فکرمیکرد که او چون تازه باین خانه آمده ممکن است وسیله پذیرائی اش مرتب نباشد . حدس او نیز درست بود چون جواد هم خیلی دلش میخواست با ابراهیم و خانواده اومربوط شود و بهمین علت که هنوزاطاق مهمانخانه خودرا درست نکرده بود از دعوت کردن آنها خودداری مینمود .

بالاخره کم کم آنطور که میل داشت اطاق خودرا مبله کرد ویکروز ابراهیم را با دخترش بچای دعوت نمود . عصر ابراهیم آمد ولی دختری همراهش نبود . پس از رد و بدل شدن تعارفات معموله جواد از ابراهیم پرسید راستی چرا دخترتان تشریف نیاوردند .. ؟ ابراهیم با تعجب جواب داد : من کاغذ دعوت شمـا را هم که دیدم تعجب کـردم چون من تا بحال ازدواج نکرده ام که پسر یا دختر داشته باشم !

جواد ازین حرف یکه خورد ولی بروی خود نیاورد . چند دقیقه بعد ابراهیم ازجواد پرسید: راستی خواهرتان حالش چطوراست؟ جواد خندید و گفت : حالا نوبت من است که ازسوآل شما تعجب کنم. من اصلا خواهر ندارم . ابراهیم گفت : پس آن خانمی که خودرا خواهرشما معرفی کرد که بود ؟ جواد پرسید : کدام خانم ؟ ابراهیم گفت دوسه روزپیش ازینکه شما باین منزل بیائید خانمی بخانه ما آمد وخود را خواهر شما معرفی کرد و گفت : این خانه را تازه خریده اید . میگفت کلید را پشت در جا گذاشته و دررا بسته ، این بود که اجازه خواست از بام خانهٔ ما وارد منزل شود ودر را روی شما باز کند !

جواد گفت : چیز غریبی است . آنروز که من برای دیدن این خانه آمده بودم همان خانم بالای بام بود وخود را دخترشما معرفی کرد .

چند دقیقه هردوساکت ماندند وحیرت زده بهم نگاه کردند . جواد ناگهان لبخند تلخی زد وآه سردی کشید . ابراهیم با حال تأثر برخاسته خداحافظی کرد ورفت .

از آن ببعد دیگر نه بشقاب غذا و نه دسته گل بین دو خانـه رد و بدل میشد ..!

حاکم ظالم

تازه حاکم اصفهان شده بود. آتش‌خیانت ازچشمهایش شعله میکشید ولی لبهای او که دایم تکان میخورد و ذکرخدا را میکرد گاهی آدم را گول میزد. کلاه پوستی تخم‌مرغی برسر. عبای نائینی دربر وتسبیح صد دانه ای که دانه هایش از گردو بزرگتر بود دردست داشت. وقتی بمسند حکومت‌می نشست سعی‌میکرد خبث‌طینت‌خودرا درنقاب زهد وورع بپوشاند وهرگونه ظلمی را باکلاه شرعی، عدل جلوه دهد!

زنش چند روزی که در اصفهان ماند چون غریب بود و دوست و آشنائی نداشت کم کم ازتنهائی زبان بشکایت گشود وپیش شوهر گله کرد حاکم گفت: اگرازماندن درخانه حوصله‌ات‌سرمیرود ازفردا درشهر بگرد با چادر وروبنده باین دکان وآن دکان برو وبی اینکه بگذاری کسی ترا بشناسد ببین عقیدهٔ کاسبها نسبت بمن چیست. من میخواهم خود را اصلاح کنم ومحبوب مردم باشم!

زنش این پیشنهاد را پسندید. روز دیگر بشهررفته وارد یك دکان قصابی‌شد وبهانه خریدن گوشت بنای غرولندرا گذاشت. ازخرابی‌اوضاع، فقر وبیچیزی مردم، گرانی اجناس وظلم وجور اولیاء امورهرچه توانست گفت. کم کم رشته سخن را بگوشه قبای حاکم جدید بند کرد. قصاب جوان که‌محمود نام داشت درین جا بزبان‌آمد ومدتی ازطرزحکومت‌حاکم و وضع کسب و کار خود صحبت نمود. این مصاحبه قریب یکساعت طول کشیدشب که حاکم بخانه‌آمد زن‌جریان ملاقات خودرا بطورمفصل گزارش داد. ازآن ببعد هرروز زن حاکم صبح ببازار میرفت وشب شرح مفصلی درباره کسبه شهر بیان مینمود. حاکم بعض مذاکرات خانم را یاد داشت

میکرد و روز بعد از روی آن یادداشت عده ای از کسبه را بدارالحکومه احضار میفرمود . بعضی را بجرم گران فروشی و کلاهبرداری زیر شلاق میانداخت و بعض دیگررا بپاداش انصاف ودرستی نوازش میکرد و بمعنی « الکاسب حبیب الله» آنهارا دوستان خدا میخواند .

این وضع تا دو سه ماه جریان داشت . زن حاکم بشوهرش اینطور فهمانده بود که دیگر دراصفهان یکنفر ناراضی وجود ندارد . همه ازحاکم شهرراضی هستند . همه دربارهٔ او دعا میکنند ومیگویند درتحت توجهات او دیگر هیچکس جرئت ندارد بکسی اجحاف کند . حاکم ازشنیدن این حرفها بخود باد میکرد ووقتی یادش میافتاد که چه وجود ناپاکی را مردم بپاکی میستایند دردل بریش آنها میخندید که چقدر ساده لوح و خوش ـ باور هستند !

یکروزعصر هوس کرد که خودش هم با لباس مبدل در شهر بگردد وتعریف وتمجید کسبه راباگوش خود بشنود . بدین منظور لباس مندرسی دربر کرد وفینهٔ چرکینی برسر گذاشت . بامقداری کهنه پشت خود را مثل قوزبرآمده ساخت . عصائی بدست گرفت ومثل یك پیر منحنی بشهررفت. دم یك دکان نانوائی توقف نمود وبیهانهٔ نان خریدن صحبت حاکم راپیش کشیده گفت : «میگویندابن حاکم خیلی عادل است . ازوقتیکه اوحکومت را بدست گرفته چقدرنانها خوب شده است .»

ترازودار نانوائی ازین حرف دملش سرباز کرد وگفت :«حاکم را میگوئی ؟ خدا لعنتش کند ! بیغیرت تر ازاو درتمام این شهرپیدا نمیشود : همه میدانندکه زنش با محمود قصاب رابطه دارد ! عاشق‌اوست! برای‌او میمیرد ! محمود هم ازعشق او استفاده میکند وبا هر کسی که دشمن شود پیش زن حاکم ازوبدگوئی میکند . زن هم شب پیش شوهرش برای آن کاسب بیچاره مایه میگیرد . فردا بدبخت بینوا بدارالحکومه جلب میشود وبتهمت گرانفروشی‌ودزدی زیرشلاق میافتد. الهی‌خدا ریشه‌اش رابسوزاند. همه‌ازدست این حاکم ظالم دلشان خون است و خدا خدا میکنندکه نسل اورا ازین شهر براندازد !»

«گربهٔ گرسنه پیه بخوا. هی بیند!»

ملا لغتی!

ملا لغتی عقیده دارد که لغات پاك و یکدست و شسته رفته فارسی الاصل را بیشتر از زیر زبان دهاتی ها باید بیرون کشید و برای اصلاح زبان فارسی بیش ازهمه چیز باید از لهجه های محلی استفاده کرد. روی این عقیده ملا لغتی مدتهاست که آرزو دارد یك کیسه نان ویك کوزه آب برداشته پیاده توی دهات بیفتد واز زبان دهاتی‌ها لغات گمشده را بقاپد! پریروز که از اداره عرق ریزان برگشت با حال خسته روی مبل‌لم داد وچنان‌درین‌افکار غوطه ورشد که یواش یواش خوابش برد. خواب دید که میخواهدقصدخود را عملی کند وبعجله بخانه آمد که فوراً نهاری بخورد وبار خودرا بسته عازم سفرشود. مادربچه هارا صدا زدو گفت زودتر نهاررا بده که بخورم و حرکت کنم. زنش گفت : باید بیزحمت یك‌نیمساعتی صبر کنی ، زیرا تازه میخواهم تخم مرغ بخرم و برایت نیمرودرست کنم ملا ناچاربانتظارنشست. نیمساعت، سه ربع، یکساعت طول کشید وازنهارخبری نشد. آخرحوصله‌اش سر رفته فریاد زد : پس این نهارچه شد ؟ زنش گفت : نمیدانم ماهی تابه چه عیبی پیداکرده که هرکاری‌میکنم روی آتش بند نمیشود. خودت بیا ببین چه مرگشه! ملالغتی بمطبخ رفت ودید ماهی‌تابه مثل یکنفرآدم دهن واکرده ومیخواهد باوپرخاش کند . کم کم جسم بیروح ، روح پیداکرد و بحرف آمده گفت: آقای ملالغتی تویك‌عمراست مرا « ماهی تابه » صدا میکنی اگرمن واقعا «ماهی تابه» هستم فقط باید درمن ماهی سرخ کنی، نه تخم مرغ، زیرا تومرا ماهی تابه میخوانی نه «تخم مرغ‌تابه»! ملالغتی

ازحرف زدن ماهی تابه بوحشت افتاد. خیال کرد درمطبخ جن وجود دارد لذا از خیرنهار گذشت وسراسیمه باطاق آمده خواست اصلاح کند ولباس پوشیده راه بیفتد. زنش را صدا زده گفت: زود آن خود تراش را بیار که ریشم را بتراشم وبروم. همینکه زنش خودتراش را بدستش داد ملالغتی دید خودتراش کائوچوئی دردستش وول میخورد. فوراً آنرا بزمین انداخت و خیره خیره بآن نگاه کرد. ناگاه خودتراش زبان در آورد و گفت: ها؟ چه میگوئی؟ اگرمن« خود تراش»هستم، معنی خودتراش اینست که خودش بتراشد نه اینکه یکی دسته آنرا بگیرد وبصورت خود بکشد! حالا که مرا خودتراش صدا میکنی پس دیگردست هم بمن نزن برویك گوشه بنشین و بخیال اینکه من می توانم خودم ریشت را بتراشم انتظار بکش!

ملالغتی ازریش تراشیدن هم صرفنظر کرد. لباس پوشیده وماهوت پاك کن را برداشت که لباسش را پاك کند ولی دیدموهای ماهوت پاك کن هم برایش ریش می جنباند واظهارلحیه میکند! بله، ماهوت پاك کن هم بحرف آمدو گفت: خواهش میکنم دست ازسرمن بردارمن دیگرریشم را بدست تو نمیدهم! هروقت کت وشلوارماهوت بتن کردی بیا تالباست را پاك کنم وگرنه بیخود سراغ مرا نگیرزیرا من بقول تو « ماهوت پاك کن » هستم نه ــ « کرباس پاك کن»!

ملالغتی که دیگرپاك ازکوره دررفته بود ماهوت پاك کن را هم با تغیربگوشه اطاق انداخته یك پتووودوشمد وسایراسباب مسافرت را برداشت که توی چمدان بگذارد اما دیدنا گهان درچمدان بلندشد. چمدان هم دهن باز کرد ومشغول پرچانگی گردیده گفت: آملا حساب حساب، کاکا برادر، من چمدانم واسم اصلی ام هم «جامه دان» است بنا براین از امروز فقط جامه هایت را حاضرم حمل کنم نه پتووشمد واستکان ونعلبکی را.

ملا لغتی یك یخدان خوبی داشت همینکه خواست اسبابها را توی آن یخدان بگذارد. یخدانهم بصدا درآمدو گفت: ببین آملاازدوحال خارج نیست یا من یخدانم یا یخه دان. اگر یخدانم فقط باید یخ توی من بگذاری واگریخه دانم فقط باید یخه هایت را نگهدارم! بالاخره این جای یخ است یا جای یخه غیرازاین دوتا هم چیزدیگرقبول نمیکنم!

ملا لغتی تصمیم گرفت اسبابهای خودرا توی چادرشب بپیچد. وقتی چادرشب را پهن کرد هر کدام از گلهای چادرشب بصورت دهنی شد وشروع کرد بدهن کجی کردن! ازتمام این دهانها یك جمله بیرون می آمد و

آنهم این بود که «تواسم مرا چادرشب گذاشته‌ای. چادررا بایدبسرانداخت چادرشب را مخصوصا موقع شب باید سر کرد، نه روز. اگرمیخواهی مرا سرت کنی، شب بیا! اگر هم کار دیگری با من داری از انجامش معذرت میخواهم!

ملالغتی دیگرحتم کرد که خانه اش جن زده‌شده‌لذا بی اینکه هیچیك ازاسباب سفررا همراه بردارد با شکم گرسنه و پای پیاده عازم سفر شد. رفت ورفت و رفت تا بدهی رسید و چشمش بیك قهوه خانه افتاد. هوس آبگوشت قهوه خانه دلش را بردنشست وازقهوه‌چی آبگوشت خواست. قهوه چی خندیده گفت: مگرخیال میکنی اینجا کجاست؟ ملالغتی جواب‌داد: قهوه خانه. گفت بنا براین اینجا باید قهوه پیدا شود نه آبگوشت زیرا بقول خودت اینجا «قهوه خانه» است نه «آبگوشت خانه!» ملالغتی که حوصله چون وچرا نداشت گفت: خوب یك‌چای بمن بده. گفت‌اینجاقهوه خانه است نه چای خانه! ملالغتی گفت بسیارخوب یك قهوه بیار. گفت‌قهوه نداریم، اهالی این ده عادت بقهوه خوردن‌ندارند. منهم مجبور نیستم‌مطابق اسم غلطی که توروی من گذاشته ای، قهوه بیارم و پایش ضرر بدهم. ملا لغتی گفت: بابا من گرسنه ام. یکچیزی بده بخورم. شوخی نکن. شکم که این شوخی‌ها سرش نمیشود! برویك دیزی‌آبگوشت بیارقول‌میدهم همینکه شکمم سیرشد برای اصلاح این‌لغت وسایرلغت ها فکری بکنم! قهوه چی گفت: اگرنکردی چطور؟ گفت: اگراینکاررانکردم ده هزارتومان‌میدهم قهوه چی گفت: اینطورنمیشود. بنویس و کتبا تعهدکن. ملاناچارخودنویس درآورد که تعهد نامه بنویسد. ولی دید خود نویس هم مثل یك توله مار خوش خط وخال شروع کرد به وول‌خوردن وسرقلم‌آن مثل‌زبان مارماهی میخواست نیش بزند. بالاخره زبان قلم هم به حرف آمد وگفت: از جان من چه میخواهی؟ چرا ولم نمیکنی؟ اگرمن «خود نویس» هستم باید «خودم بنویسم» نه اینکه با دست‌تو بحرکت دربیایم‌حالا که مراخودنویس میخوانی ولم کن وبه انتظاراینکه خودم برایت بنویسم خمیازه بکش!

ملالغتی با شدت قلم خودنویس را بزمین انداخت ولی دید قلم که بشکل توله ماردرآمده بود چمبله شده‌پرید توی صورت‌او که نیشش بزند. یکمرتبه‌ازترس فریادی کشیدو ازخواب پرید. دید توی مبل اطاق‌فرورفته، ماری‌هم دربین نیست، فقط دوتا مگس صورتش را غلغلك میدهند.

رقص کوسه!

کوسه خطرناکترین جانور آبی است که در آب زندگی میکند ، مخصوصاً آبهای گرم ؛ زیرا در آب سرد میترسد سرما بخورد !

کوسه همیشه نزدیك سطح آب پرسه میزند که هم از گرمی آب استفاده کند هم از بیعقلی کسانیکه در آب « کوسه دار» شنا میکنند و ریش خودرا بچنك کوسه میاندازند .

کوسهٔ سفید بزرگترین کوسه هاست که طولش گاهی به سیزده متر میرسد و گاهی ازین عدد نحس هم تجاوز میکند . این کوسه را کوسه «آدمخوار» مینامند وموقعیکه «آدم» گیرش نیاید ماهی وحیوانات دیگر دریائی را میبلعد . بعضی اوقات یك کوسه کوچك که آنرا سك ماهی میگویند درشکم یك کوسه بزرك دیده شده است . بنابراین ازحیوانی که بهمنوع خود نیز رحم نمیکند چه توقع دارید ؟

دهان کوسه هلالی شکل است ودرآن شش رشته دندان ، سه رشته دربالا وسه رشته در پائین ، قرار گرفته است . دندان کوسه بشکل مثلثی است که قاعدهٔ آن درلثه فرورفته ودوضلع یا دولبهٔ دیگر آن مثل ارهٔ طبی دندانه داراست . کوسه بااین دندانها چنان بشدت طعمه خودرا گازمیگیرد که قربانی بیچاره تا چند دقیقه نمیفهمد یك تکه بزرك از گوشت بدنش کنده شده است .

تابستان درآبهای خوزستان مثل شط العرب ، رودکارون وبهمنشیر کوسه زیاد است وآدم های « کوسه گزیده» هم برحمت خدا میروند !

کوسه جوانی که هنوز گوشت آدمیزاد زیر دندانش مزه نکرده بود برای اولین دفعه وارد رودخانه بهمنشیر شد و پس از قدری گردش بیك کوسه ماده برخورد که خیلی خوشگل بود اما زور گرسنگی، مثل پیرزنهای وارفته ، بیحال و بی رمق افتاده بود ! کوسهٔ نر که خیلی «سر و گوشش میجنبید !» همینکه کوسهٔ ماده را دید « دهانش برای او آب افتاد ! » و هرچه خواست از او دل بکند ممکن نشد لذا آخر « دل را بدریا زده » مؤدبانه تعظیمی انداخت وسلامی عرض نمود .

کوسه ماده با بیحالی گفت : بروبابا میدانم بچه هوسی افتاده‌ای ! خدا پدرت را بیامرزد. شکم گرسنه که عشقبازی ورنمیدارد ! من سه روز است غذا از گلویم پائین نرفته ، مگر نشنیدی که میگویند « گرسنگی نکشیدی که عاشقی ازیادت بره !»

کوسه نر از اینکه دید معشوقه اش سه روز است چیزی نخورده بینهایت متاثر شد و« چشمهایش پر از آب گردید» نسبت به آدمیزاد که ماهی های رودخانه را میگیرد و کوسه را گرسنه میگذارد کینهٔ شدیدی دردل احساس کرد. دندانهای خودرا با غیظ بهم فشرد و گفت : « بحضرت نهنك قسم اگر این آدمیزرا مثل ماهی بتور نیندازم ازخرچنك کمترم ! مطمئن باش که تا یکساعت دیگر یك ران آدمیزاد را درسته جلویت خواهم گذشت . . »

کوسه نردرحالیکه برای گوشت آدمیزاد دندانهای خودرا تیز کرده بود براه افتاد . درراه مرتباً برای خونخواری خود نقشه میکشید و ضمناً برای اینکه درکشتن آدمیزاد وارتکاب چنین جنایتی خود را ذیحق دانسته باشد باخود میگفت : «اصولا من الان یك وظیفه وجدانی بعهده گرفته‌ام. میخواهم انتقام ماهیان بیگناه را از آدمیزادبکشم ! بله ، من الان بحمایت ضعفا برخاسته ام و تا مسببین تیره روزی آنها را ازبین نبرم دست بردار نیستم ! » درضمن این خیالات ماهی کوچکی جلوی راهش آمد . آن را هم بلعید و براه خود ادامه داده گفت : بله ، با ازبین بردن آدمیزاد باید وسائل آسایش ماهیان را تأمین نمود !

قدری که بیشتر رفت از بالای آب صدای هلهله ای شنید . سرش را بالا آورد ودید سی چهل نفر زن ومرد در یك قایق بزرك نشسته مشغول دست زدن و خندیدن هستند . اینها از یك طرف رودخانه بطرف دیگر عروس میبردند. کوسه آهسته زیر آب رفت وباقوت تمام تنه محکمی بقایق زد

که آن را برگرداند ولی موفق نشد برای دفعه دوم و سوم هم کوشید اما نتیجه ای نگرفت . فکر کرد خوبست با حقه‌بازی یکی از آنهارا توی آب بکشد . لذا بدختر کولی که وسط قایق مشغول رقصیدن بود گفت : به به چه رقص قشنگی ... ! کاش منهم میان شماها بودم و در این شادی شرکت میکردم ! دختر که چشمش بکوسه افتاد رنگش پرید . رقصش بند آمد وقر در کمرش خشك شد! قدری با اطرافیان خود آهسته صحبت کرد . آنگاه بکوسه گفت : توهم چه «ماهی !» قشنگی هستی ! ماهی والله !

کوسه ـ من هرچه باشم از شما قشنگتر نیستم . شما آنقدرقشنگید که من دلم میخواهد پای شما را ببوسم ! کاشکی لخت میشدید و در آب میآمدید که هم قدری خنك شوید هم من بتوانم خدمتی بشما بکنم !

دختر ـ مرسی ، خیلی ممنونم . متأسفانه شنا بلد نیستم ! ممکن است شما بفرمائید درکشتی که با هم برقصیم !

کوسه ـ متأسفانه منهم رقص بلد نیستم ؛ از این گذشته بدنهٔ کشتی خیلی بلند است ومن نمیتوانم بالا بیایم مگراینکه شما لطفاً دست خودرا دراز کنید ومرا گرفته بالا بکشید !

دختر ـ ما اینجا داریم عروس میبریم بهمین جهت امروزمن دوساعت دست خودرا با صابون شسته ام . حالا اگر باین آب دست بزنم دستم بوی نفت میگیرد ! خوبست قدری صبر کنید الان که بساحل رسیدیم برایتان طناب میاندازم . شما سر آن را بگیرید و بالا بیائید ! فکر این را هم نکنید که رقص بلد نیستید وقتی بخشکی رسیدید قول میدهم بهتر از ما برقصید .

کوسه فکری کرد و با خود گفت خوبست دنبالشان بروم تا نزدیك ساحل وقتی که طناب را انداختند آنرا میگیرم و یك تکان محکم میدهم اگر کسیکه آن سرش را گرفته لیزخورد ودرآب افتاد که چه ازین بهتر...؟ فوراً کلکش را میکنم . اگرهم درآب نیفتاد طناب را ول میکنم ودنبال شکاردیگرمیروم . لذا دنبال قایق راه افتاد .

همینکه قایق بساحل رسید همه پیاده شدند وپس ازچند دقیقه طنابی آورده درآب انداختند . دخترر‌قاص بکوسه گفت : بیزحمت آن چنگك را

را که سرطناب بسته بگیر تا ترا بالا بکشیم . کوسه همینکه دهان بچنگك زد بیخ گلویش گیر کرد . هرچه کوشید که آن لقمه گلو گیررا ازدهن خود بیرون بیندازد ممکن نشد تا آخر اورا بالا کشیده روی خاك انداختند و برقص واداشتند !

کوسه آنقدررقصید که جانش بلبش رسید وموقعیکه میخواست نفس آخری را بکشد با دم خود روی خاك نوشت :

« همه بسازآدمیزاد میرقصند ! »

آقا جواد !

طاعت ازدست نیاید گنهی باید کرد
دردل دوست بهر حیله رهی باید کرد

شاعری که شعر بالا را ساخته اگر میدانست که بعد ازو یك عده جاهل مثل آقا جواد این شعررا مورد سوء استفاده قرارخواهند داد هنوزمرکب آن خشك نشده کاغذش را با آب میشست و نمیگذاشت چنین شعری ازو بارث باقی بماند !

آقا جواد درتمام عمرش فقط یك « نصفه شعر »از حفظ داشت آنهم این بود:

«طاعت ازدست نیاید گنهی باید کرد »

نصفهٔ دومش را هم نمیدانست هرجا که میرسید میگفت : « ما که طاعتی ازدستمان برنمیآید پس خوبست گناهی بکنیم!» وهمان یك مصرع را عملی میکرد. مثلا نصفه شب که مردم، باستثنای آنها که شب زنده‌دار هستند، غرق خواب نازمیباشند بسراغ تلفن میرفت نمرهٔ یك اجل برگشته را میگرفت واورا اذیت میکرد تا موقعیکه طرف عصبانی میشد و فحش میداد. هرچه اوبیشترفحش میداد آقا جواد بیشترمیخندید و بیشتر خوشش میآمد .

نیمه شبی بکمك یکی ازرفقایش،دریك‌خیابان‌خلوت، تابلوی‌خرازی فروشی را بسردرحمام وتابلوی حمام را بالای خرازی فروشی زده بود ! صبح همه میدیدند بالای حمام نوشته : « همه رقم اشیاء لوکس زنانه و ومردانه، بفروش میرسد»!

دریك « دوراهی » میدید که جلوی یکی از راه ها تابلوی گذاشته ورویش نوشته اند « راه بسته است » اوتابلورا برمیداشت وجلوی راهی

میگذاشت که باز بود. درنتیجه تمام وسائط نقلیه از آن راه خراب میرفتند ونیمه راه که بمانع برمیخوردند دوباره برمیگشتند اگرمیخواستند از راه بلامانع هم بروند چـون میدیدند جلوی آن نوشته اند : « راه بسته است»طبیعتا از آن هم صرف نظرمیکردند وبلاتکلیف میماندند .

آقا جواد که درگوشه ای ایستاده این وضع را مشاهده میکرد از اخم وتخم شوفرها غش غش میخندید ولذت میبرد. وقتی باومیگفتند چرا این کارها را میکنی؟ جواب میداد طاعت ازدست نباید کنهی باید کرد!

ازطرف یك دوشیزهٔ موهوم بیك جوان عزب نامهٔ عاشقانه میفرستاد ودرنامه محلی را هم «رانده وو» قرارمیداد جوان تشنه لب فریب نامه‌را میخورد وبمحل موعود رفته مدتی معطل وسرگردان میماند وآخر بالبو لوچهٔ آویزان مراجعت مینمود!

یکی دیگراز کارهای آقا جواد این بود که هر وقت دوچرخه یـا اتومبیلی میدید که صاحبش از آن غافل‌است بازبردستی باد چرخش راخالی میکرد وگوشه ای میایستاد تاصاحبش آمده آنرا ببیند وبمردم آزارفحش بدهد. اوهم آن فحش هارا بشنود وکیف کند.

یك روزمشغول خالی کردن باد لاستیك یك اتوبوس بود . همینکه کارش تمام شد وخواست ازمحل ارتکاب‌جرم دورشود دست قوی پنجه‌ای یخه اش راگرفت واورا نگاهداشت. این شخص شاگردشوفرنکره‌ای بود که هیبت سبیل های اوشلوارآدم را زرد میکرد! شاگردشوفر گفت : چرا باد چرخ را خالی کردی؟ مگرمرض داری ؟

آقا جواد با خود فکر کرد: خوبست خودم را بمسخرگی بزنم شاید باین حقه بتوانم ازچنگش‌فرار کنم. این بود که گفت: من‌راستش‌رامیگویم توهم درعالم لوطی گری مارا ببخش راستش این است که شنیده‌ام «طاعت ازدست نباید کنهی بایدکرد » حالا من هم طاعتی از دستم برنمی آید میخواهم گناهی کرده باشم!

شاگرد شوفرخندید وگفت: آقازاده پس بقیه‌این شعرراچرانخواندی آقا جواد ازخنده شاگرد شوفر قدری جرأت پیدا کرد و گفت : والله من بقیه اش را نمیدانم اولش را من خواندم آخرش را توبخوان.

دراین موقع شاگرد شوفر لات یواشکی چاقوی‌ضامن داررا ازجیب درآورد وآنرا با خونسردی محکم بشکم آقا جواد زد بطوریکه تادسته دردل اوفرورفت آنگاه گفت: « دردل دوست بهرحیله رهی باید کرد! »

ملاقات رنگین!

آقای «تانکی» که بازن شصت ساله ودختر شانزده ساله‌اش در یك خانه کوچك زندگی میکرد بالاخره براثراصرار خانمش مجبور شد یك‌قطعه زمین بخرد ویك خانه بزرك و آبرومند بسازد. این ساختمان آنطورکه خانم دلش میخواست بپایان رسید. همه کارش تمام شده بود. خانواده سه نفری منتظر بودندکه اطاقهای عمارت هم‌رنك بخورد وبدانجا منتقل شوند. خانم تانکی شنیده بودکه یکی از مغازه های رنك فروشی بهترین رنك ها را وارد کرده، بهترین رنگرزها را نیزدراختیاردارد و رنك کلیهٔ خانه هارا کنترات مینماید.خانم خودرابا‌ین مغازه رساندوموضوع رنك خانه رابامدیرمغازه درمیان گذاشت‌مدیرمغازه آدرس خانم راگرفت وقرارگذاشت که‌فردا ساعت‌پنج بعد ازظهریکنفرنماینده‌خدمت خانم‌بفرستد که ببیند هراطاق چه رنگی باید بخورد.

روزدیگرساعت پنج بعدازظهررنك درصدا کرد. کلفت منزل دم در دوید وجوان شیك پوشی را باطاق مهمانخانه هدایت نمود. خانم تانکی که متجدد هم بود باوجود سن زیاد هنوزحاضرنبود از ادا و عشوه های مخصوص جوانی دست بردارد. همینکه چشمش بیك جوان ترگل وورگل افتاد گفت: «سلام آقای عزیز» ودستش را طوری بطرف اودرازکردکه پشت دستش مقابل دهان جوان واقع‌شد واورا مجبور کردکه دست خانم‌را ببوسد. خانم گفت:

آقا خیلی باید ببخشید نام شمارا فراموش کردم. آهای سکینه،سکینه کجا رفتی ...؟ ای خفه شی..! بدوچائی برای آقا بیار.....

بالاخره سکینه آمد و یك فنجان چای آورده جلوی جوان روی میز گذاشت. خانم گفت: من سلیقهٔ مخصوصی راجع به رنك‌ها دارم. نمیدانم شنیده ایدیا نا؟! مثلا مطابق معمول، همه برای اطاق مهمانخانه رنك سبزرا میپسندند. البته منهم همان سبزرا انتخاب کرده ام. ولی نه سبزسیر، نه سبز روشن، نه سبز مغز پسته ای، نمیدانم چطور بشما حالی کنم؟ اجازه بدهید. .

خانم ازاطاق بیرون رفته قدری حنا وزردچوبه ونمك را قاطی هم کرده کف دست ریخت ودراطاق آورده جلوی صورت جوان گرفت و گفت: تقریبا این رنك منظورمن است! جوان هنوز درست برنك نگاه نکرده بود که بادبزن باد زد ومخلوط حنا وزردچوبه ونمك رابخش کرد؛ بطوریکه قسمتی از آن دردماغ ودهن جوان رفت واو را بعطسه انداخت علاوه بر این یخهٔ پیراهن او هم رنك برداشت! جوانك قدری عصبانی شد ولی بروی خود نیاورد. خانم دوباره بصحبت ادامه داد:

برای اطاق خواب هم من چون درروشنائی خوابم نمیبرد رنك تاریك را انتخاب کرده ام. بنظرشما قهوه ای چطوراست؟ اما نه ازآن قهوه ای های معمولی؛ نمیدانم چطور بشما حالی کنم..؟

خانم نگاهی باطراف انداخت و ناگهان در روی طاقچه چشمش بمجسمه پیرمرددهاتی افتاد که کلاه نمدی قهوه‌ای‌رنگی بسرداشت این‌مجسمه ازچینی ساخته‌شده‌بود. فوراً آنرابرداشته جلوی جوان بردو گفت: بفرمائید پیدا کردم اما نه این قسمتش که زیاد روشن است آن قسمت که تیره تر است اجازه بدهید به شما نشان بدهم.

جوان پس از وارد شدن باطاق عینك سبزرنك خود را روی میز گذشته بود. خانم درحین زیر ورو کردن مجسمه ناگهان دستش لغزید و مجسمه افتاده، محکم روی عینك جوان خورد و یك شیشهٔ آنرا ترکاند! جوان این مرتبه قدری بیشترعصبانی شد ولی بازهم حرفی نزد. خانم بی اینکه ازاین پیش آمد معذرت بخواهد بازدنباله صحبت راگرفت....

اما برای اطاق نشیمن رنك آبی را دوست دارم. خیال میکنم شما هم با من هم سلیقه باشید اما یك آبی مخصوصی که ... چطوربگویم؟

دراین موقع چشمش بکراوات جوان افتادکه راه راه آبی داشت. فوراً یك سنجاق ازیخه ژاکت خود بیرون کشیده گفت: «ببخشید» و بلا ـ فاصله کراوات جوان راگرفته با سنجاق یك نخ از آن کشید. اتفاقا نخ بقدری محکم بود که تا بیرون آمد تمام کراوات راورچروکیده کرد!

خانم همینکه دید کراوات جوان وضع بدی بخود گرفته گفت : «ببخشید، اجازه بدهید صافش کنم» وچنان بعجله برای صاف کردن کراوات اواز جا بلند شد که دستش بفنجان چای گرفت فنجان بر گشت. چای ریخت و شلوارجوان هم کثیف شد! جوان ازشدت خشم کاملا قیافه اش تغییر کرده بود ولی بازمراعات احترام خانواده اش را کردوجیکش درنیامد.

خانم گفت: «اما راجع به رنك آشپزخانه، چون دیوارهای آشپزخانه دراثرحرارت زودزردمیشود من تصمیم گرفته امدیوارها را رنك زرد بزنم که بعدهم حرارت آتش اگردر رنك قسمتی ازدیوار تأثیر کند چندان معلوم نشود.

دراین موقع گربهٔ خانم ازدرواردشد. خانم اورا دربغل گرفته قسمتی ازپشمهایش رابا انگشت شکافت وته‌رنك زردآنرا بجوان نشان داده گفت: «این رنك مقصود من است، نه‌رنك موهای پشت گردنش . رنك اینجائی که دستم را گذاشته ام . قدری جلوتر بیائید ... »

در این موقع گربه احساس دردی کرده دست خانم را بشدت پنجول کشید. خانم هم یك وقی کرده و گربه رابطرف جوان پرتاب نمودبطوری که حیوان خورد توی سینه جوان ویکی دوتا ازناخن های تیز اونیز به پیراهنش گیر کرده کمی ازآنرا جرداد! اینجا دیگرجوان‌از کوره دررفت و گفت: خانم، ناچارم بشما بگویم اولا کاشکی شما بجای این‌ثروت قدری ادب پیدا میکردید! ثانیاً قیمت عینك راکه دیروزاز بازارسی وپنج تومان خریده ام لطفاً بپردازید. ثالثاً بنده هیچ نوع اطلاعی از رنك ندارم . رابعاً....

خانم دراینجا حرف اورا قطع کرده گفت : مگرشما نمایندهٔ مغازه رنك فروشی نیستید..؟

ـ نخیر، بنده یك‌احمقی هستم که آمده بودم دخترشماراخواستگاری کنم ولی حالا میبینم که حتی یکدقیقه هم باچنین مادر زنی نمیتوانم بسر ببرم خوب شد زودترشمارا دیدم وبیجهت خودم را درچاله نینداختم!

مریم خانم

امیرقلی میخواست زن بگیرد. دوشیزهٔ زیبائی که چشمان آبی و موهای طلائی داشت دل اورا دزدیده بود. امیرقلی هر روز درراه دختر کمین میکرد وسعی داشت که ازنام ونشان دخترخبردارشود و خواستگار بسراغش بفرستد. روزی با یکی ازرفقا درحال‌عبور چشمش بدختر افتاد. اورا برفیقش نشان داد و گفت: « این تنها دختری است که من تا کنون پسندیده ام. کاش میتوانستم با اوازدواج کنم . » رفیق او گفت : « اگر چنین خیالی داشته باشی خیلی‌زودمیتوانی بمقصودبرسی. این دختراسمش مریم وخواهر منصوراست. توکه با منصور خیلی دوست هستی. اگر باو بگوئی قطعا باکمال میل اینکاررا برایت درست خواهد کرد.»

امیرقلی وقتی شنید محبوبه اش خواهرمنصوراست خیلی خوشحال شد. با منصور بیش ازپیش گرم گرفت . هفته ای دوسه شب او را با خود بگردش برد. مهمان کرد. پول خرجش نمود که‌اورا کاملا فریفته خودسازد درضمن بشدت مواظب گفتارو کردارخودبود که برخلاف ادب حرفی یاعملی درمقابل منصورازو شنیده یا دیده نشود. خلاصه راه رفتن با منصور از صحبت با یك دوشیزهٔ تازه آشنا بیشترمقیدش میکرد، آنهم قیدی که هیچ کیفی همراهش نبود!

قریب دوماه بدین ترتیب سپری شد. امیرقلی که دید منصوربینهایت شیفتهٔ اخلاق ورفتاراوشده تصمیم گرفت نقشهٔ خودرا عملی کند وازپولهائی که تاکنون خرج کرده نتیجه بگیرد. بدین منظورکاغذ ذیل را بمنصور نوشت :

« عزیزم منصور، خودت میدانیکه من با تو چقدر دوست هستم! میدانی که با تو تا چه اندازه یکدل ویکرنك میباشم. من تا کنون هیچ رازی را از تو پوشیده نداشته ام جزیك راز. آنهم چون شرم مانع ابرازش بود ونتوانستم شفاهاً با تو درمیان بگذارم تصمیم گرفتم بوسیلهٔ این نامه کتباً برایت بیان کنم. تو ازشغل من، عایدات من، خانواده من، اخلاق و رفتار من بخوبی باخبری ومیدانم که درین قسمتها احتیاجی بتوضیحات من نداری. با این وصف آیا حاضری که دوستی فیمابین را به خویشاوندی تبدیل کنی ووسیلهٔ ازدواج من ومریم خانم را فراهم سازی..؟ من اورا ازجانم بیشتر دوست دارم ومثل جانم ازونگهداری خواهم کرد. بانتظار پاسخ کتبی یا شفاهی تو. امیرقلی.»

نامه را به پست انداخت ومنتظر جواب شد. دوروز بعد تلفن اداره زنك زد واورا خواست. این منصور بود. بالحن خشونت آمیزی گفت :

ـ امیر..؟ توهستی..؟ این نامه را تو نوشته بودی؟

ـ بله، چطورمگر؟

ـ چطورمگر..؟! توخجالت نکشیدی..؟ من ازتوهیچ انتظار نداشتم که یك چنین شوخی زننده ای با ما بکنی!

ـ شوخی؟ شوخی زننده..؟ شوخی کدام است ؟ خدا شاهد است این نامه را جدی نوشتم! من جز آنچه که در کاغذم نوشته ام منظوردیگری ندارم!

ـ جدی نوشته بودی!؟.. بارك الله ...! من احمق را بگو که ترا آدم مؤدبی میدانستم.. گوش کن. پدرم کاغذ ترا روی میز تحریر من دیده وآنرا خوانده است. بقدری ازدست عصبانی شده که میخواست باستناد کاغذت از دستت شکایت کند وادعای شرف نماید...!

ـ ادعای شرف ..؟ برای چه ..! من توهینی نکرده ام. من درنامه ام از مریم خانم خواستگاری کردم.

ـ خواستگاری کردی..؟ احمق. توقع داری من وسیلهٔ ازدواج تو و مریم خانم را فراهم کنم ..؟!

ـ چه مانعی دارد..؟ مگراوخواهرتونیست ..؟

ـ نه، من خواهر ندارم ...!

ـ پس من ازیکی ازرفقا شنیدم که اوخواهرتست .

ـ رفیقت خواسته با توشوخی کند. مریم خانم خواهرمن نیست. مادر من است !

«این شتر درخانهٔ همه‌کس‌خوابیده !»

تنها من بدحافظه نیستم

در آبادان تاوقتیکه مجرد بودم تنها در یك اطاق‌زندگی‌میکردم . تابستان‌ها یکی از تفریحاتم این بود که هر روز عصر باستخر بروم . هم شنا کنم هم از دیدار مهرویان شناگر لذت ببرم ! یکروز نزدیك استخر رسیده بودم که یادم افتاد شلوارشنا را فراموش کرده‌ام بردارم . اگر چه فاصله استخر ومنزل دویست قدم بیشتر نبود ولی همین راه کم در آفتاب سوزان پنج بعد از ظهر زیاد بنظر میآمد باز از کم‌حافظگی خودعصبانی شدم واین آتش خشم بدتر گرما رادوآتشه کرد . در حالیکه خونم کاملا بجوش آمده بود بخانه رسیده شلوار شنا را برداشتم و بیرون آمدم . چند قدم که‌رفتم یادم افتاد که قبلا هوله دستم بود و وقتی وارد اطاق شدم آنرا روی‌میز گذاشتم که شلوارشنا را بردارم . پس از برداشتن شلوار از عصبانیت‌هوله‌را فراموش کرده‌ام ! فهمیدم که از خود خوری وخشم‌حواسم پریشان تروگیجی‌ام بیشتر میشود . این بود که دو باره برگشته پشت میز نشستم .خشم‌را کنار گذاشتم وحواسم‌راخوب جمع کرده درست درنظرمجسم ساختم که یکنفر وقتی باستخرمیرود و بیرون میآید چه‌چیزهائی‌لازم‌دارد؟ اول شلوار شنا . بعد از شناالبته باید تنش‌راخشك کند اینهم‌هوله . درآنجا ممکن است لیموناديا چیزدیگری‌ازین قبیل لازم داشته‌باشد وپول‌بخواهد، اینهم یك اسکناس دوتومانی . راستی یك چیز دیگر که باز نزدیك بود فراموش کنم ، خوب‌وقتی آدم ازآب بیرون میآید موهایش مثل‌جنگل‌مولا بهم ریخته است آنراهم‌باید مرتب کرد . اینهم یك‌شانه . حالا بگذار ببینم

دیگر چه لازم دارم ؟ نه ، دیگر چیزی لازم نیست . همین‌ها کافی است . شلوار شنا و هوله و پول و شانه را برداشته راه افتادم و با خود گفتم : حالا شدم یك آدم حسابی که همه‌چیزش روی قاعده است .

درحالیکه خیلی بکار عاقلانه خود میبنازیدم باستخر رسیدم . دم در یکنفر جلویم را گرفت و کارت ورودی خواست . دیدم باهمهٔ زرنگی‌ام کارت را فراموش کرده‌ام ! باالتماس گفتم: آقا شما که مرا هرروز دیده‌ای و میدانی که کارت ورودی دارم . راضی نشو توی این آفتاب سوزان دوباره بمنزل برگردم . بگردن کج و قیافه مظلوم رحم آورد و خواهش عاجزانه ام را پذیرفته گفت : ایندفعه مانعی ندارد ولی دفعه دیگر اگر کارت همراهتان نباشد نمیگذارم داخل شوید زیرا برای من مسئولیت دارد .

وارد محوطه استخر گردیدم و دریکی از اطاقهای جای لباس لخت شدم . یکساعتی شنا کردم و از آب بیرون آمدم . وقتیکه خواستم لباس بپوشم یادم رفت که در کدام یك از اطاق ها لباسم را کنده ام ! اینقدر یادم بود که دریکی از اطاقهای سمت راست استخر لخت شدم . در سمت راست هم برای لباس کندن سه‌چهار اطاق است . ناچارم که همهٔ اطاق‌ها را به بینیم تا لباسم را پیدا کنم . این اطاقها قدری تاریك وچشم منهم نزدیك بین است تازه از آب درآمده‌ام و عینکی هم بچشم نیست . در تابستان آبادان اغلب لباسها سفید است ، مال من هم سفید بود . حالا مجبورم با چشم نیمه کورم جلوی یکایك لباسها بروم وسرم را تا یك وجب بلباس مانده جلو ببرم تا بتوانم لباس خودرا از سایر لباسها تشخیص بدهم ! همین کار را هم کردم . چشمتان روز بد نبیند . سرم کاملا غرق مطالعه تارو پود یکی از لباسها بود که صاحبش وارد اطاق شد. نگاهی ازروی بدگمانی بمن و به لباس خود انداخت بطوری که فهمیدم یارو خیال کرده من میخواستم چیزی ازجیبش بدزدم ! بی اینکه حرفی بزنم از اطاق بیرون آمدم . یارو دنبالم دوید و گفت آقا ببخشید ، ساعت من درجیبم نیست ! گفتم بمن چه ؟ گفت شما الان بالباسهای من ور میرفتید. عصبانی شده گفتم آقا خجالت بکش. داد زده گفت خجالت تو بکش که دزدی میکنی! ازاین حرف که بصدای بلند گفته شده بود همه کسانی که در آب یا خارج از آب بودند گوش‌ها را تیز کردند . رفته رفته دورما جمع شدند . یارو مرتبا فریاد میزد : «خودم دیدم . خودم دیدم که او با لباس های من ور میرفت . اگر او ساعت مرا برنداشته پس که برداشته ؟ اگر قصدی نداشت چرا سر لباسهای من آمده بود ؟ خانمها ، آقایان ، اینطور

نایستید . امروز ساعت مرا دزدیدند فردا مال شمارا میبرند ....

درین بین یکنفر که متصدی امور استخر بود جمعیت را پس و پیش کرد و جلو آمد مرافعه‌را پرسید . یارو تهمت خودرا تکرار کرد و بقدری هم حرارت بخرج داد که همه طرفدار او شدند وهیچکس مهلت حرف زدن بمن نداد . متصدی استخر پس ازساکت کردن جمعیت از من کارت ورودی‌ام را خواست . گفتم آقا کارتم‌را فراموش کرده‌ام . همه گفتند : دروغ میگوید . دزد است . دزدکی وارد استخر شده !» متصدی استخر دربان‌را صدا کرد و گفت: چرا این شخص را بی کارت باستخر راه دادی ؟ دربان نگاهی بمن کرد وقسم خورد که اصلا مرا ندیده ونمیشناسد . راست هم میگفت چون دربانی که مرا راه داده بودغیر ازو بود شاید نوبت کارش تمام شده بود گفتم آقا اسم من در دفتر استخر که کارت ورودی صادر شده ثبت است من فلانی هستم . همه مرامیشناسند. متصدی استخر گفت :آقایان شما این رامیشناسید؟ همه گفتند: نه! درمیان جمعیت یکمرتبه چشمم بآقای «ن...» افتاد. با او لااقل بیش از ده مرتبه درباشگاه ها نشست و برخاست کرده بودم گفتم: آقای ن... خواهش دارم بفرمائید اسم‌من‌چیست ؟ خیره خیره نگاهم کرد وهیچ نگفت! گفتم آقا ترابخدا بگو اسم من‌چیست و مراازاین‌مهلکه نجات بده . باز ساکت‌ماند ! اینجا دیگر همه‌حتم کردند که من فقط بقصد دزدی از دیوارباغ وارد محوطه استخر شده و بجیب آقا دستبردزده‌ام !

شما اگردرچنین معرکه‌هائی تا بحال گیر کرده باشید خوب‌میتوانید مجسم کنید که من درمیان جمعیت‌چه‌حالی داشتم . عمده اشکال آنست که‌در این‌قبیل موارد بآدم مهلت حرف زدن نمیدهند و از بس هیاهو میکنند و تهمت های ناروا میزنند بدتر زبان آدم‌را بندمیآورند ، من در آن‌میان بکلی خودرا باخته‌بودم . فقط یك امید داشتم و اینهم‌این‌بود که‌سر بیگناه پای دارمیرود وبالای دار نمیرود !

در آن میان بوفه‌چی استخرهم آمده‌بود که سر وگوش آب بدهد . همینکه فهمید موضوع دزدی ساعت است بآقائی که مدعی بود ساعتش را دزدیده‌ام گفت: آقا ساعت شما پیش‌منست، خودتان وقتی وارد استخرشدید آنرا بمن دادید که برایتان نگه دارم .

جمعیت بشنیدن این‌حرف از هیاهو افتاد ، یارو گفت : آقا ببخشید خیلی از تهمتی که بشمازدم معذرت میخواهم ، اجازه بدهید دست شما را ببوسم . پای‌شمارا ببوسم ! پدر بیحافظگی بسوزد ! وقتی دیدم شماسرلباس

من‌هستید بطوری دستپاچه‌شدم که یادم رفت ساعتم را باین‌مرد سپرده ام .
در بن میان‌چشمم بآقای «ن...» افتاده . گفتم : خوب ، حالا آقا-را نمیشناخت ، تو که مرا میشناختی چرا اسم مرا نگفتی ؟ گفت میخواهی باور کن میخواهی باورنکن . من بقدری بد حافظه هستم که وقتی توپرسیدی . «اسم من چیست» دیدم اسمت را فراموش کرده‌ام ! لذا ساکت ماندم .
گفتم آقایان بیش از این معذرت خواهی لازم نیست . بی اینکه شما درصدد جلب رضایت من برآئید خود بخود ازجهة دیگر رضایت خاطرمن امروز فراهم شد . من ازحافظه خود خیلی ناراضی بودم وخیال میکردم که فقط من اینقدر بد حافظه‌ام ولی امروز دوشاهد عادل پیداکردم که بد حافظگی منحصر بمن تنها نیست وهمه باین درد گرفتارند !

عشق هوائی!

درست است که جواد بچه احمقی است ولی تقصیر خودش نیست حماقت اوارثی است احمق تر ازاوپدرش است که بحرف جواد گوش داده‌و ده هزارتومان اسکناس نقد دردست او گذاشته بامید اینکه پسرش کاسب شود، یك ماشین باری بخرد و باآن ازمازندران چوب حمل کند.

جواد ازموقعیکه پول راگرفت‌دیگرغیبش زد تا سه چهارروز بمنزل نیامد ازآن ببعد هم هرشب مات و مبهوت، گیج وپکر، نه خوراك حسابی میخورد نه خواب حسابی داشت صبح خیلی زود هم‌قبل ازاینکه پدرش او رابیینند ازخانه بیرون میرفت. یکشب پدرش‌سفت‌وسخت‌اورا بباداستنطاق گرفت؛ گفت آخر« فرزند عزیزورپریده» بگوببینم این کامیون که تواینهمه ازآن تعریف کردی کجاست ؟ کامیون جهنم پولها چه شد؛ چرا حرف نمیزنی؟ الهی زیر کامیون بری، جواب بده!

ولی جواد بقدری مات ومبهوت بود که انگار اصلا یك کلمه ازین حرفها ازدروازه گوشش هم ردنشده است اوفقط مرتباسیگار اشنومیکشید وپهن دود میکرد! آنهم با یك گیجی مخصوصی که گاهی چوب کبریت را بجای سیگار بلبش میگذاشت وسیگاررا میخواست بجای چوب کبریت بغل، کبریت بکشد وروشن کند. پدرش هردقیقه غرغرش زیاد تر میشد. آخر فریاد زد : پسر، حرف بزن، خفه شی!

جواد در این موقع متغیرانه جواب داد : مگر نمیخواهی من خفه بشم ؟! خیلی خوب، منکه دیگرازاین زندگی بتنك آمده ام بالاخره خود را خواهم کشت که شما هم بمراد دلتان رسیده باشید! آنوقت برای من

حنا ببندید!

مادرجواد ازشنیدن این حرف دستپاچه شد. سرآسیمه پیش دوید و پرید بجان پدر بیچاره که «بازچه خبرته؟ الهی این چندرغاز پولت سرت و بخوره که میخواهی بچه ام را دق کش کنی!» پدرنزدیك بود از کوره در رود ولی دید اگرجواب خانم را بسکوت برقرار کند بهتراست این بود که بیچاره موش شد وشام نخورده باطاق خود رفته خوابید.

درین موقع جواد بصورت مادرش خیره شد وپس از چند دقیقه که مبهوت مثل بره باونگاه کرد یکمرتبه بغضش ترکید وچشمش مثل مشك پاره اشك پس داد! مادرش گفت: «عزیزم، جانم، تصدقت برم، چیه؟ چته؟ چه شده؟ آخر من مادرتم. چراهردردی داری بخود من نمیگی؟ بگو به بینم اگرپولها راگم کرده ای که غصه نداره، هزار تا همچه پولها فدای یك موی سرت! جانت سالم باشد، پول چه اهمیتی دارد؟ اگرهم مطلب دیگری است بخودم بگو تا یك چاره‌ای بکنم.....»

مختصرمادرجواد آنقدر به بچهٔ یکی یکدانه و عزیز دردانه اش ور رفت تا فهمید بچه اش دلش میشنگد وعاشق شده است!

ـ خوب جونم اینکه گریه ندارد، خودکشی ندارد، میخواستی همان اول بگوئی تا خودم برم‌اورا خواستگاری کنم الحمدلله که فعلا ده هزار تومان پول نقد هم برای خرج عروسی پیشت هست!

ـ کدام ده هزارتومان؟

ـ ده هزارتومانی که ازپدرت برای خریدن کامیون گرفتی.

ـ جواد لوس وبچه ننه دوباره گریه را سرداد. مادرش گفت: عزیزم تو که حالا دیگر بچه نیستی، گریه یعنی چه؟ بگوببینم پولها چطورشد؟

ـ خرج شد، تمام شد، رفت. مگرخیال میکنی امروزه هزار تومان چقدر است؟

ـ ده هزارتومان است عزیزم! بالاخره این باور کردنی نیست که‌تو درظرف سه هفته ده هزارتومان خرج کنی، آخر در چه راهی پولها را تمام کردی؟

ـ چکنم؟ هرچه خواستم دنبال این دخترنروم نشد. آخراینقدررفتم تا تمام پولها از کیسه ام رفت وبالاخره هم... (بازگریه را راه انداخت) مادرش با لهجه ای که بوی جگرسوخته ازآن میآمد گفت: بمیرم الهی.. ایشا الله ور بیرن دخترای امروزه! ببین خیرندیده چطوربچه ام را گول

زد وهمه‌پولهایش را گرفت!

جواد گفت: باون بیچاره چه؟ اون طفلك اصلا خبر نداره که من عاشقش هستم. هنوز اسم مرا هم بلد نیست.

- پس چطور توده هزار تومان برایش خرج کردی؟

- دنبالش رفتم.

- آخر دنبال یك دختر رفتن که اینقدر خرج ندارد. مگر اینکه اویك خرج هائی گردنت گذاشته باشد. اصلا این دختر کیست؟ چکاره است؟ کجاست؟

- درطیاره کارمیکند.

- درطیاره؟

- بله درطیاره خط بین‌تهران و بندرعباس کارمیکند.

- درطیاره چکارمیکند؟

- بمسافرین پنبه میدهد که در گوششان بگذارند!

- خوب توچطورده هزار تومان برای این دخترخرج کردی؟!

- چه میدانم. هی هرروزششصد هفتصدتومن خرج کردم. بلیططیاره خریدم تا آنجا رفتم‌و برگشتم که این‌دختررا تعقیب کنم آخرش هم‌نتوانستم مطلبم را باوبگویم!

- بالاخره‌اوهیچ با تو حرف نزد؟

- نه، فقط هروقت اوازپیشم رد میشد من از عشقش رنگم میپرید. دیروز که دید خیلی رنگم پریده یك پاکت دستم داد و گفت: هر وقت حالت بهم خورد این تو بالا بیار!

« دیوار موش دارد . موش گوش دارد! »

گردن بند

اتوبوس ایستاد . پوران و پرویز که زن و شوهر بودند وارد اتوبوس شدند و روی یك صندلی پهلوی هم قرار گرفتند . پرویز نگاهی بدست پوران کرد و پرسید :

ـ بازیادت رفت ساعتت را بدستت ببندی ؟

پوران چند ثانیه‌ای خیره خیره به پرویز نگاه کرد و گفت :

ـ چند دفعه بگویم . . . ؟ ساعتم را هم زهرا سلطان ذلیل مرده دزدید و فرار کرد . . الهی آتش به ریشه عمرش بگیرد . . ! پدرسوخته چه جانمازی جلوی من آب میکشید . . هر روز عصروقتی یك خورده هوا تاریك میشد مثل آب رو رومیرفت ومیآمد ومیپرسید : « خانم مغرب شده وقت نماز شده ؟ » . . . بدجنس با این ظاهر سازی ها خرم کرد و سر فرصت کیف پولم را با ساعت و گوشواره هایم دزدید ! بازجای شکرش باقی است که پول زیاد توی کیفم نبود .

پرویز گفت : بالاتر از همه اینها ، باید خدا را شکر کنی که گردن بند الماست را ندزدید . . من نمیدانم گردن بند پانزده هزارتومانی با کجای زندگی ما جور درمیآید . . ؟ مگرما ملیونریم که این قبیل زینت آلات بخواهیم ؟ چرا این را نمیفروشی . . .

پوران جواب داد : برای چه بفروشم . . ؟ این گردن بند را پانزده هزار تومان خریده‌ام اگر بخواهم بفروشم کسی آنرا بیش از ده ه زار تومان نمیخرد . . تازه پولش را چکنم . . بالاخره خرده خرده خرج

میشود . . حالا این گردن بند ، هست . یك روز بدردمان میخورد .

پرویز بطعنه گفت : بلـه یك روز ، آنهم بـدرد یك دزدی مثل زهرا سلطان میخورد !

پوران گفت : خاطرت جمع باشد . من مطمئنم که گردن بند را کسی نمیتواند بدزد . آنرا یك جائی گذاشته‌ام که هیچکس متوجه آنجا نمیشود. پشت میز تحریر بدیوار یك میخ کوبیده و آنرا بمیخ آویزان کرده‌ام .

پرویز سر آسیمه گفت : عجب . . . راستی راستی اگر این کار را کرده باشی خیلی بیعقلی کرده‌ای برای اینکه کلفت و نوکر موقع پاك کردن میز تحریر بآسانی میتوانند آنرا پیدا کنند .

پوران گفت : چه میگوئی ؟ من آنرا پشت میز تحریر بدیوار آویزان کرده‌ام . کلفت و نوکر فقط روی میز را گردگیری میکنند و تا میز را از جا تکان ندهند گردن بند را نمی بینند . حرکت دادن میز هم از آنها ساخته نیست . چون از چوب گردو ساخته شده وسه نفر حمال هم زورکی میتوانند آنرا جا بجا کنند . من خودم هر وقت میخواهم گـردن بند را بردارم با میله کاموا بافی آنهم بزحمت آنرا از پشت میز در میاورم . راستی باز یادم افتاد . این « رولـر » ماشین تحریر درست نمی چرخـد . چند دفعه بگویم ؟ یکنفر را پیدا کن آنرا تعمیر کند . سه هفته است که میخواهم کاغذخان داداشم را جواب بدهم ومنتظردرست شدن ماشین تحریرهستم.

پرویز گفت : خیال کن این ماشین تحریر اسقاط درخانهٔ ما نیست . بردار کاغـذت را با دست بنویس . پوران گفت : نمیتوانم چون اولا خطم خیلی بد است ثانیاً مدتی است که با دست چیزی ننوشته‌ام و بسختی میتوانم بنویسم . . کاغذ ممو جانم هم دیـروز رسید ، آنرا هم باید جواب بدهم راستی یك پاکت را هم که مال شخص دیگری است پستچی عوضی بمنزل ما آورده . روی پاکت نوشته « منزل شماره ٤٣٦٩ » و پستچی اشتباهاً آنرا « ٤٢٦٩» خوانده بدینجهة آنرا بمنزل ما داده است . من دیـروز نبودم . حسن بیسواد هم آنـرا از پستچی گرفته و نفهمیده اشتباهی است .

پرویز گفت : اشکالی ندارد . پاکت را دم دست بگذار و بحسن هم

بسپر هروقت پستچی آمد آنرا بدهد که بصاحب اصلی‌اش برساند .

هردو ساکت شدند . پس ازچند دقیقه پرویز سکوت را شکست و از پوران پرسید :

ـ تکلیف نهار امروز چه میشود ؟

ـ نمیدانم . بهتر است امـروز هم در رستوران غذا بخوری چـون کلفت که فعلا نداریم . منهم نمیتوانم زودتر از ظهر بخانه برگردم که برایت غذا درست کنم .

اتوبوس جلوی یکی از ایستگاههای نزدیك بازار ایستاد . پوران پیاده شد و بطرف بازار رفت . پرویزهم با همان اتوبوس طـرف ادارهٔ خود براه افتاد .

بیست دقیقه بظهر پوران از بازار بخانه برگشت . حسن نـوکر پیر او دررا باز کرده پوران پرسید : « کسی نیامد ؟ کسی تلفن نکرد ؟ » حسن جواب داد : « یکنفر آمد . ماشین تحریر را درست کرد ورفت . » پوران تعجب کردکه پرویز با آنهمه سهل انگاری کـه در تمام کـارها دارد چطور باین زودی یکنفررا برای تعمیرماشین تحریر فرستاده است . گوشی را برداشت وبه پرویزتلفن کرده پرسید : «تویکنفررا برای تعمیر ماشین تحریرفرستاده بودی ؟» پرویز جوابداد «نه» پوران فوری گوشی راگذاشته بطرَف ماشین تحریررفت . «رولر» آنرا گرداند ودیدبهیچوجه عیبش برطرف نشده‌است . درین بین فکری بخاطرش رسید. سرآسیمه بغل میزتحریر رفت . خواست پشت میز دست کند ولی فاصله بین میز و دیوار بقدری کم بود که دست او داخل نمیرفت . برخاسته میل‌کاموا بافی خودرا آورد وپشت میزبرد . قدری تکان داد . بالاخره مثل اینکه از یك کاری خسته شده باشد حسن را صدا کرد وبا کمك اوبزحمت زیاد یکطرف میز را قدری جلوآورد . آنگاه به‌پشت میزبادقت نگاه کرد . یکمرتبه برخاسته با هول وهراس عجیبی فریاد زد : «حسن ، راستش را بگوچه کسی اینجا آمد ؟» حسن بسادگی جواب داد : «خانم والله همین بود که عرض کردم. یکنفرآمد وگفت :آقا مرا فرستاده که ماشین تحریر را تعمیر کنم . منهم اورا باین اطاق‌آوردم . ماشین را نشانش دادم . قدری بآن وررفت . بعد

یك کمی نفت ازمن خواست . من رفتم بمطبخ و برایش نفت آوردم . اوقدری نفت روی ماشین‌ریخت و گفت دیگرعیبی ندارد . ورفت»

پوران باعجله بطرف تلفن دوید و به پرویز خبرداد که یکنفر بیهانه تعمیرماشین تحریر آمده و گردن بند را سرقت کرده‌است.

یکساعت بعدازظهر پرویز بایکی ازمامورین آگاهی که با وی دوست صمیمی بود بخانه آمد . مامورحرفهای زن وشوهررا بدقت گوش داد. آنگاه سر را بلند کرده گفت : اگر این گردن بند پیدا نشود مثل اینست که شما برای بی احتیاطی خودتان پانزده هزارتومان جریمه داده باشید . شمادر اتوبوس یعنی جائی که همه جورآدمی‌اطرافتان‌بوده مشغول درد دل‌شده‌اید دزد یا جیب‌بری هم نزدیك شما نشسته بوده بدقت حرفهای شما را گوش میداده است . بدین‌ترتیب‌فهمیده که شمایك گردن بند پانزده هزارتومانی را پشت میزتحریر آویزان کرده‌اید . بتعمیر ماشین تحریر احتیاج دارید . شماره منزلتان ٤٢٦٩ است . تا ظهر هم هیچکدامتان در منزل نیستید . معطل نشده وازفرصت استفاده کرده‌است !

پرویزمایوسانه سوال کرد: حالاچکنیم ؟ بالاخره هیچ امیدی به‌پیدا شدن‌گردن بند نباید داشته باشیم ؟ مامور آگاهی جواب داد : « اجازه بدهید اول محل سرقت را ببینم . بعد بشما عرض میکنم .» آنگاه نزدیك میزتحریر رفت . پشت‌آنرا دید . بعدبدقت ماشین تحریر را وارسی کرد . سپس به پرویز رونموده گفت : «شما پس‌فردا صبح حتما در اداره‌آگاهی مرا به ببینید .» وخدا حافظی کرده بیرون رفت .

پرویـز دو روز بعـد با نـا امیدی باداره آگاهی رفت . مامـور آگاهی با خونسردی گردن‌بند را ازکشوی میزخود در آورد و بدست او داد . پرویزآنرا گرفته خوب نگاه کردودید گردن‌بند خانمش است . حتی یك نگین آنهم کم نشده . از شدت شوق و تعجب نمیدانست چه بگوید . درست مثل کسیکه جلوی رویش معجزه‌ای شده باشد ، میدید ونمیتوانست باور کند . بـالاخره گفت : خیلی عجیب است . چطور باین زودی آنرا پیدا کردید ؟»

مامورآگاهی باخونسردی جواب داد : برای شما عجیب است . ولی برای ما هیچ تعجبی ندارد . برگه‌ای که دزد از خود بجا گذاشته بود پیدا

کردن گردن بند را خیلی آسان میکرد . حالا بشما میگویم چطور؟ تقریبا نود در صد اشخاص وقتی میخواهند مداد یاقلمی را امتحان کنند طبیعتاً نام خودرا با آن روی کاغذ مینویسند . دزد گردن بند هم که خودرا بصورت مکانیك ماشین تحریرجلوه داده بود محض اغفال نوکر مجبور بود که رل مکانیك را باری کند یعنی برای امتحان ماشین تحریر دوسه کلمه با آن بنویسد وبی اینکه خودش ملتفت باشد عادتا اسم خودرا نوشته است . من وقتی چشمم بماشین تحریرافتاد دیدم روی کاغذی که درماشین است دو جا نام «غفاریارمان» تحریرشده غفاراز دزدهای باسابقه‌ای است که سه‌مرتبه دستگیرشده وبزندان رفته‌است . فورا دستور توقیف او را صادر کردم و همینکه حاضرشد باتهدید گردن بند را ازوبس گرفتم.

اتیکت

«چون بمناسبت بیست وهفتمین سال تولد همسرعزیزم فردا شب از ساعت شش تا نه مجلس جشنی دربنده منزل منعقد است وعده‌ای ازدوستان بصرف شام دعوت دارند خواهشمند است حضرتعالی هم با حضور خود سرافرازم فرمائید . لطفا سر ساعت تشریف بیاورید .. محسن سختگیر»

اگرچه این دعوتنامه را با دست نوشته بودند وچاپی نبود که‌رسمی باشد معذلك چون درآخر نامه قیدشده بود : «سر ساعت تشریف بیاورید» قدری معذب شدم وبه‌آورندهٔ نامه که پسر آقای سختگیر بود گفتم : «آقای سختگیر، اینقدر سخت نگیر! ساعت شش خیلی زود است و بیرون آمدن‌از منزل دراین هوای گرم تابستان برای‌آدم تنبلی مثل من حکم عذاب الیم دارد ! چون راهم خیلی دور است و لااقل ساعت پنج باید از خانه بیرون بیایم که ساعت شش آنجا باشم» جوان لبخندی‌زده سرخودرا پائین‌انداخت وگفت : «شما اخلاق پدرم را خوب میدانید که اوچقدر به «اتیکت»مقید است وهمیشه میخواهد حساب وقت را داشته باشد بنابر این گناهی متوجه من نیست» این‌را گفت وخدا حافظی کرده‌رفت . درحالیکه باطاق برمیگشتم یادم افتاد که همین پسر آقای سختگیر سه‌سال پیش‌خدمت نظامش تمام‌شده و حالا قاعدتاً بایستی بیست وپنج‌سال داشته باشد درصورتیکه آقای‌سختگیر تازه میخواهد برای بیست وهفتمین سال تولدهمسرش جشن بگیرد . چطور میشود مادر بیست و هفت ساله فرزند بیست پنج ساله داشته باشد ؟! این آقا که برای رعایت «اتیکت»مقید است حساب وقت را بدقت نگهدارد چرا نیم‌ساعت پس‌وپیش‌شدن وقت را میبینند امابیست‌سال عمرهمسرش راندیده میگیرد ...؟!

البته این مسئله مربوط به علم الروح بود وچون چیزی از آن سر-
درنمیاوردم بزودی ازحلش صرفنظر کردم و بیك مسئله خرافی که ذهنم برای
قبولش آماده‌تر بود چسبیدم . خرافات شاخ و دم ندارد این هم یك نوع
خرافات است که من بیچاره مقداری پول مایه بروم ویك تحفه خریده‌مفت
ومجانی بفلان زن - زنی که هیچ سابقه خویشاوندی با او نداشته ام - ناز
شست بدهم برای اینکه‌درهمچه روزی زائیده شده است .آخر بچه‌مناسبت
این چه باجی است که تحت عنوان « اتیکت » یا آداب و رسوم برای
زائیده شدن خود میگیرند ؟آخر آقای عزیز .... خانم محترم .... مگرمن
شما را دعوت کردم که بدنیا بیائید مگرمن باعث آمدن شما شدم ...؟ والله
بخدا من کوچکتر ازاینم که شما را بیافرینم ، ازآن‌جهت که هیچ ، ازحیث
سن هم ازشما کوچکترم ومطابق شناسنامه‌ام که مدرك رسمی است آنموقع
که شما بدنیاآمدید من در دنیا نبودم که حتی در مراسم اسم گذاری شما
دخالت ودعوت داشته باشم . باز اگر باختیار ومیل خود بدنیا آمده بودید
یك‌چیزی بود میگفتم « کسی که توانسته بازورخودش یك قدم بلندبردارد
وازنیستی بهستی بیاید البته هنری بخرج داده و باید با یك جایزه بزرك
ازهنرش قدردانی کرد » اما اینهم که نیست پس بچه مناسبت برای تولد
شما باید تحفه خرید ؟ من نمیدانم چرا همیشه کارها برعکس‌است ؟آقایان،
خانمها ، شماباید برای تولد خودبما تحفه بدهید نه ما ، زیـرا این شما
هستید که ازروز تولدتان تا بحال آنقدرکه توانسته‌اید بمایعنی اطرافیان
خودتان زحمت داده‌اید . حالا اگرخستگی زحمت‌های خودرا هم بخواهید
ازتن‌ما دربیاورید باید درروز تولدتان بماتحفه بدهید زیرا اگرشمامتولد
نمیشدید بما اینهمه زحمت ودردسر نمیدادید . . ! فراموش نشود مقصودم
ازذکر «ما وشما» رعایت دستورزبان است که بتوانم مقصودم را بیان کنم
والافرقی نمیکند ماهم در روز تولدمان باید برای شما هدیه‌ای بفـرستیم
زیرا ما هم بحدکافی شمارا درزحمت انداخته‌ایم . . ! .. بنا بـر این چـرا
این‌قضیه برعکس عملی میشود . . ؟ واقعا چرا . . ؟ فقط برای اینکه این
رسم را اروپائیها گذاشته‌اند ؟ مگرهرچه اروپائی گفت باید عمل کرد . !
امانه ، تقلید از اروپائیها هم دلیل بست این قضیه باید (لااقل برای من)

علت دیگری داشته باشد .

غرق این افکار بودم که ناگهان مثل اینکه یکنفر بیخ گوشم آهسته گفت « اه خفه شو که اینقدر کند ذهن‌هستی ! . . یك مسئله باین واضحی که اینقدرچون وچرا ندارد ! خوب احمق اینکه تو باید برای آن خانم تحفه بخری علتش اینستکه شوهرش رئیس تست والا چرا ده روز پیش برای تولد خواهر آقای وارفته تحفه نبردی واینهمه چون‌وچرا هم راه نینداختی!» دیدم راست میگوید . این بود که دیگر جیکم در نیامد و موقعی دوباره بحرف آمدم که میخواستم از نقره فروش بپرسم :«آقا این یکجفت گلدان نقره‌را چند میدهی..؟» اینجاهم نقره فروش ظاهراً تحت عنوان «اتیکت» یا آداب و باطناً برای اینکه یك کلاه گشاد سرم بگذارد مرا از«چانه‌زدن» منع کرد و دوتا گلدان نقره را صدوبیست تومان بمن فروخت درحالیکه اگر همان وقت میخواستم آنها را بنصف قیمت بفروشم هیچ خری حاضر بخریدآن نبود . فردا با اینکه بتجربه دریافته بودم «ساعت شرقی‌ششش یعنی‌هفت» معذلك بازهم ظاهراً برای رعایت اتیکت و باطناً ازترس آقای سختگیر که رئیسم بود سعی کردم هرچه زودتر لباس بپوشم و خود را حاضر کنم که سر ساعت آنجا باشم بیست دقیقه به شش مانده بود که به ایستگاه اتوبوس رسیدم . یك اتوبوس قرازه رسید که تمام زوارش ازهم دررفته بود وانصافاً بایستی‌ده سال‌پیش متقاعد شده باشد اما بدبخت فلك زده هنوز با آن پیکر بی رمق محکوم بود که سواری بدهد و بار ببرد . این اتوبوس پیرومتلقلق ومنحنی با آنکه درحال توقف بود هنوز کسی یا زاروی رکابش نگذاشته مثل «راحة‌الحلقوم» تکان میخورد وتنش‌میلرزید ماشینی که ایستاده‌اش اینطور باشد خودتان حدس بزنید وقتیکه راه بیفتد چه خواهد شد صاحب اتوبوس هم نمیدانم با ازما بهتران چه زد وبندی داشت که شاگرد شوفرهرچه دلش میخواست اضافه سوارمیکرد بی‌انصاف ازهریك وجب جای اتوبوس استفاده کرد واینقدر مسافرتویش چپاند که سالن ماشین ازمعده سوری‌ها هم پرترشده بود . ماشین همینکه براه‌افتاد ازتمام چارارکان بدنش صدای تلق تولوق بلند شد همه جایش صدا میداد جز بوقش ! من بیچاره که بواسطه عجله زیاد سوار این اتوبوس شده بودم

از زورفشار جمعیت نزدیك بود مثل خمیردندان تمام مافی الضمیر خود را بیرون بریزم !

خوشبختانه پنجره‌های ماشین هیچکدام شیشه نداشت وگرنه درهمان صد متراولی همه خفه میشدیم و شوفر مجبور بود تغییرمقصد داده ما را دم متوفیات خالی کند ! بدتر از همه اینکه دوتا گلدان زیر بغل داشتم و دستم بکلی بند شده بودنه جائی برای نشستن و نه تکیه گاهی برای ایستادن داشتم . ازهمه طرف بمن فشاروارد میآمد . پیش خود میگفتم : خدا کند بگلدانها صدمه وارد نیاید خودم هرطوری شدم جهنم !

عاقبت با هرجان کندنی که بود بمقصد رسیدم ودر حال احتضار از اتوبوس پیاده شدم کت وشلوارم چرك وکثیف شده تمام اطویش از بین رفته بود. یخه آهاری‌ام اززور عرق خیس خورده ودرهم شکسته مثل سبیلی که دوطرفش را بسمت بالا تاب داده باشند یخه منهم لبه‌هایش بقدری برگشته بود که زیرچانه‌ام را غلغلك میداد دوحلقهٔ عینکم باهم «الاکلنك» بازی میکردند ! یك دسته‌اش ببالای شقیقهٔ چپ ودسته دیگرش پائین گونه راست رسیده بود ! موهایم تمام درهم ریخته وشانه‌ای هم همراهم نیست که آنرا مرتب نمایم . حالا با این ریخت مضحك چطور وارد مجلس مهمانی شودم . . ؟ برای چهارمین مرتبه ظاهراً برای رعایت اتیکت وباطناً برای اینکه مبادا بآقای رئیس بر بخورد صلاح آن دیدم که از حضور در چنان مجلس خود داری کنم لذا در زدم و بپیشخدمت دم درآمد . گفتم : « من نوکرفلانی هستم . این دوگلدان را داده‌اند که به‌آقای سختگیر برسانم» پیشخدمت گلدانها را بداخل منزل برد وبرگشته یك اسکناس یك‌تومانی هم برای من انعام‌آورد ! آنرا هم که ازهزار فحش برایم بدتر بود گرفتم چند دقیقه بعد باتلفن تولد همسرش را باوتبریك گفتم و ازنرفتن بمنزل‌او معذرت خواستم . فردا صبح که به اداره میرفتم باخود میگفتم لابد امروز اوقبل ازهمه مطابق « اتیکت » راجع بفرستادن گلدانهـا از من تشکر میکند . بعد هم ازنرفتن خودم گله کرده علت آنرا میپرسد خوبست قبلایك دروغی بتراشم که دیشب فلان گرفتاری را داشتم .

ولی متأسفانه فکرمن بیخود بود زیرا آقای رئیس برخلاف اتیکت

نه ازمن تشکر کرد نه علت غیبت دیشبم را پرسید . فقط همینکه چشمش بمن افتاد گفت : « آقا این احمقی که دیشب گلدانها را آورده بودنمیدانم در راه آنها را بکجا زده که شکم یکی ازآنها تو رفته ولبهٔ دیگری نیز له شده است ! » جواب دادم : « قربان حقیقتش اینستکه من باو گفتم در تاکسی سوار شود و او در اتوبوس نشسته گلدانها وسط راه از فشار جمعیت لـه شده است ! » رئیس گفت : پس معلوم میشود این آدم خیلی احمق وخراست . اینطور نیست . . ؟ ! اینجا باز درمقابل رئیس برای رعایت « اتیکت » گفتم : « بله ، همینطور است ! »

«شاهنامه آخرش خوش است!»

دزد ناشی!

فیلم «مهرویان شناگر» را نشان میدادند. سینما بیش ازحد معمول شلوغ میشد. یکربع قبل ازاینکه بلیط فروشی شروع‌شود مردم‌پشت گیشه جمع میشدند وصف میکشیدند.

ضیاء درخانه خود روی صندلی راحتی لمیده پا را روی پا انداخته مشغول مطالعه روزنامه بود که ناگهان خانمش ازدروارد شد. خانم ضیاء زن فوق‌العاده خوشگلی بود که مثل اغلب خانمهای خوشگل لوس وزود رنج و آتشی مزاج بارآمده بود. بشوهرش کاملا تسلط داشت‌و گاهی‌درحال خشم کشیده هم باو میزد ولی زود پشیمان میشد ومعذرت میخواست. خانم همینکه وارد اطاق شد وضیاء را مشغول روزنامه خواندن دید با اوقات تلخی روزنامه را ازدست او گرفته بگوشه ای پرتاب کردو گفت: بس است روزنامه‌خواندی. ساعت پنج وربع است. پاشوزودتر برو بلیط سیانس دوم «مهرویان شناگر» را بگیر. بگذار بعد ازسه شب که‌هی‌رفتیم‌و بلیط گیرمان نیامد امشب این فیلم را تماشا کنیم. ضیاء نگاهی بخانمش کرد و گفت: « بسیارخوب مطمئن باش امشب تواین فیلم را خواهی دید. بلیط باین زودی تمام نمیشود من همینکه بقیه این مقاله را خواندم با ماشین میروم ودرظرف پنج دقیقه بلیط تهیه میکنم.» این راگفت و دست دراز کرد که دوباره روزنامه را بردارد ولی‌خانمش مانع شده گفت: نمیشود....تا بلیط را تهیه نکنی نمیگذارم دست بهیچ کاری بزنی ...!

ضیاء ناچاربرخاست به‌گاراژ رفت و اتومبیل خود را روشن کرده

براه افتاد. ضیاء معمولا برای دیدن هر فیلمی سه تا بلیط میخرید برای خودش وزنش ومادرزنش. این مرتبه هم وقتی پشت گیشه رسید و بلیط فروش ازو سئوال کرد: « چندتا؟ » اول گفت «سه تا» ولی مثل اینکه چیزی بیادش افتاده باشد گفت: « اوه ببخشید اشتباه کردم. چهارتا بدهید »

بلیط ها را گرفته درجیب گذاشت و توی ماشین پریده براه افتاد. دقیقه بعد درمقابل درقهوه ای رنگی توقف کرد. این جا خانه خودش نبود وروی در پلاك « دکتر بوکار » دیده میشد. دکتر بوکار ازدوستان ضیاء بود. دریکی از بیمارستان‌ها کارمیکرد واوقات بیکاری را اغلب درخانه بمطالعه کتاب میگذراند خواهروخانمش که‌هردو بااودرهمان‌خانه زندگی میکردند مثل خودش زیاد اهل گردش وتفریح نبودند وکمتر ازخانه بیرون میرفتند. با خانواده ضیاء رفت و آمد داشتند ولی خیلی دیردیراز یکدیگردید و بازدید میکردند.

وقتیکه ضیاء زنك زدد کترخودش با روبدشامبرد را باز کرد و با روی گشاده اورا بداخل اطاق دعوت نمود . ضیاء گفت : آقای دکتر چه میکنید ؟ دکتر جواب داد : هیچ تازه بخانه آمده ام خیلی خسته هستم لباسهایم را درآورده ام که قدری استراحت کنم و اگر بشود میخواهم یك چرت بخوابم. ضیاء خندیده گفت: «حالا چه وقت خواب است؟ من آمده‌ام شمارا بسینما ببرم به خانم ها بگوئید لباس بپوشند وحاضر باشند. من باهزار زحمت چهار بلیط « مهرویان شناگر» برای ساعت شش تهیه کرده ام امروزیك مهمان دعوت کرده بودم که باخانم اورا بسینما ببرم. مهمان ماازآمدن معذرت خواست. خودمان هم گرفتاری بهم زدیم. حالا این‌چهار بلیط حاضراست. خودم هم حاضرم که با ماشین شمارا بسینما برسانم اگر شما نیائید این چهار بلیط حیف میشود.» دکترخواست از رفتن بسینما معذرت بخواهدولی وقتی دید خانم‌وخواهرش هردوبدیدن‌مهرویان شناگرعلاقه‌مند هستند اوهم دیگرامتناعی نکرد. درحالیکه دکترخانم وخواهرش برای لباس عوض کردن میخواستند ازاطاق بیرون بروند ضیاء گفت: شما چند نفرید؟ سه نفر؟ پس این چهار بلیط است. یك بلیط زیادداریم من اگرجای شما بودم اجازه‌میدادم که کلفتتان هم بیاید. بالاخره‌اوهم بیچاره دل‌دارد! بدنیست گاهی اینطوردلجوئی ها ازو بکنید. دکتر فکری کرد و خندیده گفت : «چه مانعی دارد. اوهم بیاید.» دنبال این حرف خانمش صدا زده گفت : صغرا .. زود دست‌وروبت رابشوی. امروزمیخواهیم ترا هم باخود

بسینما ببریم.

ده دقیقه بساعت شش مانده بود که ضیاء، دکتر و خانم وخواهر و کلفتش را دم سینما پیاده کرد و بلیط آنها را داده خدا حافظی کرد و برگشت. وسط راه باخود میگفت: حالا خوب شد. حالا مطمئنم که درخانهٔ دکتر هیچکس نیست و من میتوانم بآسانی کارخودرا انجام دهم.

دکتر چون پدرش ادیب بود خودش نیز بشعر و ادب علاقه داشت. کتاب های خوب و نفیسی از پدرش بارث برده بود. نفیس ترین آنها شاهنامه‌ای بود خطی که با خط بسیار خوب نوشته و تمام صفحات آن تذهیب شده بود. درمقابل هرصفحه بمناسبت موضوع یك نقاشی مینیاتور کشیده بودند تعداد مینیاتورها ازسیصد متجاوز بود و تماشای سرسری آنها لااقل دو ساعت طول میکشید. این کتاب را درجشن هزارهٔ فردوسی یکی از مستشرقین که در جشن شرکت داشت حاضر شده بود به‌سی هزارتومان بخرد ولی دکتر آنرا نفروخته بود. آنرا لای کتابهای دیگر جا داده بود و خیلی کم مطالعه‌ش میکرد فقط گاهی آنرا بیرون میآورد و بدوستان صمیمی خود نشان میداد. ضیاء همان دفعه اول که شاهنامه را دید عاشق آن شد و یك خیال جنون آمیز بکله اش افتاد که هرطوری هست آنرا برباید. برای اینکار بزحمت زیاد کلید درعقبی حیاط دکتر را بدست آورد و مدتی بود منتظر فرصت میگشت که خانه دکتر خلوت شود و او نقشه خودرا عملی نماید. آنروز وقتی زنش اورا برای خریدن بلیط فرستاد درراه یکمرتبه این حیله بیادش افتاده بود که خوبست چهار بلیط بخرد و دکتر و خواهروخانم و کلفتش را بسینما ببرد ودرغیاب آنها کارخودرا صورت دهد. اوفکرمیکرد که دکتر اولا همان دقیقه که ازسینما بخانه برمیگردد متوجه ربوده‌شدن کتاب نمیشود. ثانیاً وقتی‌هم که پی باین سرقت ببرد هرگز درحق اوظنین نخواهد گردید چون اورا دوست صمیمی ومرد شریفی میداند. بفرض‌محال هم که باوشك ببرد چطورمیتواند ثابت کند.؟

ضیاء درراه با هزارجورخیال دست بگریبان بود. ننك‌دزدی وترس ازافشاء آن نزدیك بود مغزاورا بترکاند. رنگش پریده و دهنش خشك شده بودیخه پیراهنش بگردنش تنگی میکرد. دستش میلرزید ونمیتوانست درست رل اتومبیل را نگهدارد. با این حال نزدیك منزل دکتر رسید. در کوچه رفت وآمد زیادبودضیاء خیلی میترسید. ازنگاه های مردم وحشت داشت. مثل اینکه همه میدانستند اوقصد چه کاری دارد. میترسید تمام آنها

فردا بشهربانی آمده شهادت دهند که اورا در آنساعت در آنجا دیده اند. دوسه مرتبه ازاتومبیل خوددورشد بطرف درعقبی حیاط دکتر رفت ولی باز از آمد ورفت مردم اندیشه کرده بطرف اتومبیل بر گشت. یك مرتبه خود را ازین عمل شنیع سخت ملامت کرد و از آن منصرف شده سوار اتومبیل شد واز آن طرف کوچه وارد خیابان گردید. هیچ نمیدانست بکدام طرف برود. بکلی گیج بود بطوریکه فکر کرد با این حال ممکن است درخیابان با یکنفر تصادف کند. این بود که ماشین را کنارخیابان نگه داشت ودر پشت رل قدری فکر کرد. رفته رفته دو باره برای تصرف شاهنامه بطمع افتاد. این مرتبه خودرا ملامت نمود که چرا اینقدر بزدلی بخرج داد وباین زودی از کوره دررفت! نگاهی بساعت کرد هفت وده‌دقیقه بود پنجاه‌دقیقه دیگر فیلم تمام میشد وتا بر گشتن دکتر تقریبا یکساعت وقت باقی بود. فکر کرد که درظرف این یکساعت بخوبی میتواند کارخودرا تمام کند این بود که دوباره اتومبیل را راه انداخته بطرف خانهٔ دکتر رفت! این مرتبه کوچه قدری خلوت تر بنظر میرسید ولی هنوزعده ای در آمدوشد بودند. باز ترس ازمردم دراورخنه کرد ازهمه‌میترسید وازهمه روبرمیگرداند که اورا نبینند ونشناسند. قریب بیست‌دقیقه‌معطل‌شد تاوقتی رسید که تصادفا در کوچه ازهیچ طرف کسی نمیآمد. باعجله بطرف در رفت. کلید مخصوصی را که برای باز کردن درتهیه کرده بود ازجیب درآورد. با دست لرزان وعجول آنرا درسوراخ کرده ازطرف چپ گرداندو باز نشد. بطرف راست‌پیچاند بازهم باز نشد. بتندی کلید را خواست بیرون بکشد ولی کلید در سوراخ گیر کرد. ازشدت عجله بزور میخواست کلید را از سوراخ بیرون بکشد. بدنش خیس عرق شده بود. دید با اضطراب خاطر کارازپیش نمیرود. این بود که آرام شد. تا اندازه ای حواس خودراجمع کرد. این مرتبه باآرامی کلید را ازسوراخ درآورده دوباره‌درست درسوراخ جا بجا کردو پیچاند در باز شد

با عجله وارد خانه گردید و خود را بکتابخانه رسانید. یك کتاب کلفت راکه جلد چرمی داشت از میان کتابها بیرون کشید. نگاهی کردو دید یك کتاب عربی است. آنرا بگوشه‌ای پرتاب کرد. در عین تشویش یادش افتاد که اگر بخواهد این طور کتابهارا بهم بریزد دکتر همینکه وارد کتابخانه شود از واریختگی کتابها درصدد تحقیق برمیآید و بدزدی پی میبرد. این بود که کتاب عربی را برداشته درست بجای خودش گذاشت

یك کتاب دیگر را درآورد آنهم شاهنامه نبود . با دستهای لرزان قریب چهارده پانزده کتاب قطوروجلد چرمی را بیرون کشید وسرجایش گذاشت ناگهان دراطاق صدا کرد. رنگش مثل گچ سفید شد . بطرف در برگشت. چیزی نبود ، بادر را بهم زده بود . نگاهی بساعت کرد . هفده دقیقه به هشت مانده بود . بنظرش میآمد که ساعتش خیلی تندتر ازمعمول کارمیکند درحالیکه بزمین وزمان لعنت میفرستاد یك کتاب دیگر را بیرون کشید ، این یکی خودش بود . شاهنامه بود . آنرا برداشته تند از خانه بیرون آمد . دررا هم دوباره بست که اهل خانه موقتاً متوجه دستبرد نشوند . با کتاب سوارماشین شد . از کوچه گذشته وارد خیابان گردید . تا آن موقع فکریك چیز را نکرده بود وآن اینکه کتاب را پس از سرقت کجا مخفی کند ؟ ماشین را کنارخیابان نگاه داشت . دوشماره روزنامه خریدو کتاب را در آن پیچید که شب آنرا بمنزل ببرد و فردا در بـاره‌اش یك تصمیم حسابی بگیرد .

سه دقیقه از هشت گذشته بود که ضیاء بخانه رسید . ماشین را در گاراژ گذاشت و کتاب را زیر بغل گرفته پشت درآمد . درزد . کسی دررا بازنکرد . دوباره قلبش بطپش افتاد و دستپاچه شد . محکمتردر زد . باز محکمتر . پشت هم . ناگهان صدای پائی شنید . درباز شد . خانمش که سرآسیمه پشت دردویده بود گفت : چه خبره ؟ مگر سرآوردی ؟ احمق ، دوساعت ونیم است ما لباس پوشیده منتظریم بلیط برای ما بیاری . مگر مرده بودی یك تلفن کنی که ما منتظرنباشیم . من خیال کردم خبرمرگت را آورده‌اند که اینطور درمیزنند ! پدرسوخته . .

ضیاء دید دست خانم بالارفته والان سیلی را میزند . خواست جلوی دست اورا بگیرد . کتاب از زیربغلش افتاد . فریاد زد : « ای . . امانت مردم . . » خانم بالح مخصوصی کتاب را از زمین برداشته محکم تـوی مغزش زد و گفت « امانت مردم توی سرت بخورد . . مرتیکه بیشعور !»

ضیاء از ضربت کتاب بزمین افتاده بیهوش شد خانم چند دقیقه‌ای باو که روی زمین نعش شده بـود نگاه کرد . بواش بواش از کار خـود بشیمان شد . دلش برحم آمد .خم شد وسر اورا اززمین بلند کرده میان دو دست گرفت و گفت : « ضیاء . . ضیاء عزیزم ! . » امـا وقتی دید ضیاء بهوش نمیآید گریه کنان بطرف تلفن دوید .

دکتر پوکارتازه از سینما بـرگشته بود و میخواست لباس خود را

درآورد که تلفن زنك زد. خانم ضیاء با صدای گریه آلودی میگفت: آقای دکتر بدادم برسید. ضیاء غش کرده و هر کاری میکنم بهوش نمیآید.

ده دقیقه بعد. یك تاکسی درمنزل ضیاء ایستاد ودکتر از آن پیاده شده درزد. خانم ضیاء در را باز کرد: دکتر قدری بضیاء که بیهوش در دالان افتاده بود وررفت. ناگهان چشمش بیك بسته افتاد که روی زمین افتاده و روزنامه‌ای که لفاف آن شده نزدیك بباز شدن است. کنجکاوانه روزنامه را ازرویش پس زد ودید وسط روزنامه کتابی است که جلد آف بنظرش آشنا میآید. لای آن را باز کرد و متعجبانه دید شاهنامهٔ خودش است. ازخانم پرسید: این چیست؟ جواب داد: چه میدانم؟ ضیاءاین را بخانه آورد وگفت: امانت مردم است!

دکترعلت بیهوش شدن ضیاء را پرسید وخانم ناچار دعوا را به تفضیل شرح داد. دکتر که دیگر همه چیز را فهمیده بود شاهنامه را برداشت و گفت: خانم این کتاب که گفته امانت مردم است متعلق بمن میباشد. من آنرا میبرم. بیهوشی ضیاء هم چیز مهمی نیست. اگر تا دوسه دقیقه دیگر حالش بجا نیامد بدکتر دیگری رجوع کنید چون تا موقعیکه من بالای سر اوهستم خجالت میکشد بهوش بیاید!

بها : ۱۵ ریال